به عون صناع مکین و مکان و فضل خلاق زمین و زمان

من کلام مربع نشین چار بالش محفل توحید درة التاج چار گوشهٔ تجرید بلبل خوش نوای باغ لاهوتی اعنی

دیوان خواجه قطب الدین بختیار کاکی

از عوالم نعمتهای غیر مترقبه انگاشته بصد فخر و سعادت تیمناً و تبرکاً بحسن سعی کارپردازان نجمشه

در مطبع نامی منشی نولکشور بطبع مزین مطبوع جهان شد

اطلاع - اس مطبع میں ہر علم و فن کی کتب کا ذخیرہ سلسلہ وار فروخت کے لیے موجود ہے جسکی فہرست طول ہر ایک شائق کو چھاپہ خانہ سے مل سکتی ہے جسکے معاینہ و ملاحظہ سے شائقین اصلی حالات کتب کے معلوم کر سکتے ہیں قیمت بھی ارزاں ہے اس کتاب کے ٹیٹل پیج کے تین حصے جیسا دہ ہیں انمیں بعض کتب کلیات و دواوین فارسی وار دو درج کرتے ہیں تاکہ جسکو جس فن کی کتاب ہو اُس فن کی اور بھی کتب موجودہ کارخانہ سے قدر دانوں کو آگاہی کا ذریعہ ہو

کتب کلیات و دواوین فارسی

کلیات حزین - یہ مجموعہ نوادر روزگار سے ہے جسمیں پانچ رسائل ہیں -

۱ - سوانح عمری حضرت مصنف - ۲ - تواریخ سلاطین - ۳ - قصائد نعتیہ ائمہ اطہار علیہم السلام ۴ - دیوان مصنف - ۵ - مثنویات صفیر دل و چمن انجمن - ۶ - مثنویات خرابات - ۷ - فرہنگ نامہ - ۸ - تذکرۃ العاشقین -

مصنفہ شاعر عدیم النظیر وحید العصر شیخ محمد علی حزین

کلیات خاقانی جسمیں قصائد عربی و فارسی و غزلیات و رباعیات کا پورا ذخیرہ ہے ایسا کلیات اس جامعیت کے ساتھ کمیاب ہے جو اس طبع میں محشی ہو کر مع حل معانی اشعار عربی کے دو جلد میں چھپا ہے -

کلیات حزیں بیدل - اس کلیات میں چار رکن ثابت ہیں -

۱ - دیوان بیدل غزلیں سب ردیفوں کی ۲ - قطعہ بیدل ۳ - رباعیات بیدل ۴ نتیجہ طبع شاعر نازک خیال میرزا عبد القادر بیدل تخلص -

دیوان بیدل - فقط نقل از نسخہ قلمی محررہ ولایت ایضاً -

کلیات سعدی شیرازی - جسمیں رسائل ذیل ہیں -

۱ - دیباچہ کلیات - ۲ - کریما - محشی - ۳ - گلستان - ۴ - بوستان - ۵ - قصائد عربیہ و فارسیہ و مراثی و ترجیعات - ۶ طیبات و بدائع و خواتم و غزلیات قدیم و مقطعات و صاحبات و مثنویات و قطعات و رباعیات و مفردات و ہزلیات - از شائع طبع حضرت مصلح الدین سعدی شیرازی -

کلیات نظم غالب - میرزا اسد اللہ خان غالب دہلوی -

کلیات جامی - از تصنیف ملا عبد الرحمن جامی

کلیات نظیری نیشاپوری - از خوش فکری ملا نظیری نیشاپوری -

بعون صناع مکین و مکان و فضل خلاق زمین و زمان

من کلام مربع نشین چار بالش محفل توحید درة التاج چار گوشه تجرید بلبل خوش نوای باغ

دیوان خواجه قطب الدین بختیار کاکی

از عوالم نعمتهای غیر مترقبه انگاشته بصد فخر و سعادت تیمناً و تبرکاً بحسن سعی کارپردازان

در مطبع نامی منشی نولکشور بطبع مزین مطبوع جهان شد

بسم الله الرحمن الرحیم

ای لال در ثنای صفاتت زبان ما — وی در صفات وحدت تو عقل نارسا

عاجز بود زبان همه از ثنای تو — آن کیست کو بخورد تو گوید ثنا ترا

بیچون و بی چگونه و بی مثل آمدی — در کنه ذات تو نرسد عقل انبیا

موجود از وجود تو باشد هر آنچه هست — فانی شوند جمله و باشد ترا بقا

هرگز نباشد آنکه نباشی تو لحظه — این طرفه تر بود که نهانی ز دیده ها

گر تو جمال خویش نمائی به هیچکس — از خوبی و لطافت خود میرسد ترا

ور زانکه رخ ز پرده نمائی به بندگان — دانم که هیچ کم نشود از تو ای خدا

سرگشته ایم ذره صفت در هوای تو — شاید که کار ما رسد از تو به مدعا

سرگشتگان بادیه عشق خویش را — هم خود دلیل باش که هستی تو رهنما

از بحر خویش قطره بر قطب دین فشان
تو پادشاه حسنی و او بنده گدا

ای از شعار روی تو آفاق را ضیا — وز حسرت جمال تو پشت فلک دوتا

خواهم که بر تنم سر هر مو زبان شود — تا هر زمان بوصف دگر گویدت ثنا

گر صد هزار سال ثنا گویدت کسی — هرگز ز ابتدا نرساند بانتها

در کنه ذات وحدت تو کی رسد کسی — هم خود بذات وحدت خود گشته جدا

حیران بود بدرگه تو کل کائنات — نشناخت آنچنانکه توئی هیچکس ترا

لال ست عقل و فهم و خرد در صفات تو — حیرانی ست عاقبت کار کار ما

بر خاک درگه تو سر عجز قطب دین
می ساید و ثنای تو میگوید ای خدا

ای از کمال صنع تو خوبان خوش لقا — وز پرتو جمال تو خورشید را ضیا

چون نور بخش دیده صاحب نظر توئی — از لطف خویش دیده دل را بده جلا

بردار پرده را ز کمال جمال خویش — عمریست کز برای تو من میکشم جفا

درماندگان وادی جویای عشق را — بنواز از جمال خود ای یار دلربا

از هستی وجود من ار عار آیدت — رفتم من از میان تو بملک دل اندر آ

ما گم شدیم ذره صفت در هوای تو — زان هیچکس نشان ندهد منزل ترا

خوردیم زان شراب که خاصیتش فناست — دیدیم ساقیی که همیگفت مرحبا

ما را بچشم کم منگر کز طریق عشق — جبریل را بخاک در ماست التجا

فانی شو از وجود خود و محض دوست باش — چون هیچکس خود آی ندیدست بی خدا

ترساندم رقیب که عاشق همیکشد — ما عاشقیم کشته شدن نیست عار ما

چون قطب دین ز هر دو جهان میل دل گسل

پیوند ساز رشتهٔ دل را به کبریا

ای از شعاع روی تو خورشید تابان را ضیا — آنی که هستی از شرف بالاتر از عرش علا

در بارگاه عزتت بهر علو مرتبه — جبریل همچون خادمان ننشسته است یکدم ز پا

گرچه بصورت آمدی بعد از همه پیغمبران — اما به معنی بودهٔ سرخیل جمله انبیا

تو پرده‌گنی دلبری از هرچه گویم بهتری — در دین و دنیا سروری هستی تو دائم با خدا

از عالم پاک آمدی مقصود لولاک آمدی — بس چست و چالاک آمدی جانها فدایت مرحبا

جانها فدای نام تو مستان همه از جام تو — ما بندهٔ انعام تو تو پادشاه و ما گدا

ای مهتر آخر زمان هستی تو ما را جان جان — ای پیشوای انس و جان هستی سپه سالار ما

ای پادشاه معنوی در دین و دنیا خسروی — چون جانب حق میروی مگذار تو ما را بپا

تا روی خوبت دیده‌ام مهر از همه ببریده‌ام — بنشین بیا در دیده‌ام ای نور بخش دیده‌ها

شاهان عالم چاکرت ما بندگان خاک درت — نور هدایت رهبرت ای شمع جمع انبیا

هرگز نخواندی یک ورق خلقی گرفت از تو سبق — انگشت ما را کرد شق ای خواجهٔ معجز نما

روز قیامت بیگمان باشی شفیع امتان — رضوان مثال خادمان خدمت کند از جان ترا

یاران تو چار آمدند پاکیزه کردار آمدند — گلهای بیخار آمدند از خویش فانی با خدا

اول ابوبکر تقی در دین و دنیا بد نقی — اعدای او باشد شقی آن جمله را دوزخ سزا

او مظهر رحمن بود شمع همه خوبان بود — اعداش بی ایمان بود هستم غلامش بی ابا

از خویشتن بگسسته بد با یاد حق پیوسته بد — بر جای تو بنشسته بد ده سال و دو مه پیشوا

ده سال و شش ماه دگر بر جای تو بوده عمر — وز نور عدلش چون قمر بگرفت عالم را ضیا

هر کس که بر باطل بود از حال او غافل بود — وانکس که از اهل دین بود داند مر او را مقتدا

داریم امید آنکه لبالب بود مدام
خالی نه گردد از می عشق تو جام ما

ما را جز این اراده نباشد که دائما
اندر حریم وصل تو باشد مقام ما

حاسد برو که تلخی ایام ما گذشت
شیرین شده ز شربت دیدار کام ما

چون قرب ما ملائکه دیدند بیگمان
هر دم زنند کوس سعادت بنام ما

ما همنشین یار وفادار گشته ایم
ای بیخبر ز لذت وصل دوام ما

ظلمت نماند در همه آفاق ذره
یکسان شد از فروغ رخش صبح و شام ما

ای قطب دین منال که از دولت وصال
ایام شد ز روی ارادت غلام ما

آرزو گر بودت پرتو دیدار خدا
زنگ هستی ببر و دیده معنی بگشا

هر که بی عشق بود کی رسد اندر وصلش
عشق در بادیه وصل بود راه نما

اندرین راه حجاب تو همین هستی تست
ورنه کی مانع دیدار بود ارض و سما

تا ز خود دانرهی نیست ترا هیچ علاج
گر کنی طاعت صد ساله بیک روز ادا

یک قدم بر سر نفس ار بتوانی بنهاد
نیست حاجت که ریاضت کشی اندر شبها

نتوانی که بتدبیر روی این ره را
که بسویش نکشد رشته تقدیر ترا

قطب دین سود و زیان دو جهان آن همه هیچ
گوشه گیر و بجز ذکر خدا لب مگشا

[illegible] عشق تو [illegible] مرا
وز هجر کرد وصل تو اندر امان مرا

[illegible] تو هر گه طلوع کرد
آثار کی گذاشت ز نام و نشان مرا

ای [illegible] باغبان گل روی او توئی
مگذار در برون در ای باغبان مرا

بودم نشسته در وطن خود بخانمان — عشق تو کرد غارت آن خانمان مرا
بودم بسان لاله پژمرده زیر خاک — وصلت رسید ساخت بتو تازه جان مرا
کردم ز درد عشق تو کوته زبان ولی — در گفتگوی عشق تو دل شد زبان مرا

در دل نشسته یار کند داستان عشق
تو قطب دین بیان مکن این داستان مرا

دمی که عشق توام آتشی رساند مرا — ز حرص جنت و بیم سقر رهاند مرا
ربود وسوسهٔ هر دو کون از دل من — همین خیال وصالت بدل بماند مرا
دمیده در دل من یار درد عشقش را — دمی که شربت دیدار می چشاند مرا
چو خاک پست بدم باز سر بلندم ساخت — کشان کشان بسوی خویش میکشاند مرا
بنای عاشقی او خود نهاد اول بار — که شد مصورم و نزد خویش خواند مرا
چو سایه محو شدم از ظهور نور رخش — چنانکه ظلمت هستی جوی نماند مرا

زند سر از دل تو قطب دین محبت یار
خودش چو تخم محبت بدل فشاند مرا

آنی که جز تو نیست خدای دگر مرا — سوگند میخورم بخدائی تو خدا
در وادی طریق کسی کو مجردست — گو شادمان بزی که بود حق ازو رضا
هر کس که آشنا بخدا می شود یقین — بیگانه میشود ز همه خویش و آشنا
آنکس که دید پرتوی از روی یار خویش — [illegible] دیده دیدها
دانی که چیست شیوه رندان درد نوش — [illegible] از پی فنا
قابل شهید درد غم عشق [illegible] — [illegible]

ای قطب دین مجوی تو درمان درد عشق
کانرا که درد نیست بود دور از و خدا

سوگند میخورم بخدائی تو خدا
کانرا که درد نیست بتو نیست آشنا

برخیز از میان که خودت دشمن خودی
هستی تست گشته حجاب ره خدا

در راه دوست دست ز جان شوی ای پسر
وانگه مشو ز دلبر خود لحظه جدا

مقصود از دو کون بقائی خدا بود
فانی اگر شوی بخدا باشدت بقا

او در درون جان تو با جان قرین بود
تو در بدر ز غیر طلب میکنی ورا

چندین حجابهای که از هستی تو هست
گر وصل یار بایدت از خویشتن برآ

از ارض و سما حجاب ره تو نمی شود
چون قطب دین ز خویش اگر گشته فنا

ای طبیب مهربان بیمار هجرم را بیا
از وصال خویشتن درد دلم را کن دوا

تا بکی از بزم وصلت دور باشم اینچنین
رحمی تو کن بر حال من بنما جمال خویش را

بی جمالت دیده دل را نباشد روشنی
چشم دل از لمعه دیدار تو یابد جلا

هر کجا باشم نیم خالی دمی از فکر تو
گر بکعبه باشم و گر بر در بتخانها

روی دل سوی تو دارم ای انیس جان من
زندگی جان توئی از جان مشو یکدم جدا

نیست حد هر ناقبولی را که بیند روی تو
روی تو بیند کسی کز خویشتن گردد فنا

قطب دین در آرزو باشد که بیند روی تو
در دو عالم غیر ازین او را نباشد مدعا

گیر باز ز من ای نگار احسان را
که میکشم ز فراق تو بار هجران را

دلم ز هجر تو پر درد و جان فگار شده
ز وصل خویش شفا ده تو دلفگاران را

دران زمان که نقاب از جمال برفگنی
بباد بر دهم از شوق کفر و ایمان را

قلندران خرابات عشق را بنگر
که میدهند ز شوق وصال تو جان را

بروز عهد الست از توام قبول یکی ست
درست دارم ازان روز عهد و پیمان را

درون بحر غم عشق هر که گم گردید
کند پر از گهر عشق جیب و دامان را

زیر تو رخ خوب تو قطب دین گم شد
چنانکه باز نداند وصال و هجران را

عقل از سرم رمیده مجنون شدم خدا را
زنجیر زلفش آرید بر پا نهید ما را

شاید بدین بهانه بینم جمال دلبر
او هم بود که داند رسوای باوفا را

ای عاقلان کناره از من کنید ورنه
چون درد دل بگویم گریان کنم شما را

مرغ دلم پریده جانم بلب رسیده
آن یار برگزیده شاید کند دوا را

در رهگذار جانان هر روز آیم از جان
شاید که شاه خوبان بنوازد این گدا را

مردم من از جدائی ای جانجان کجائی
دانم که رو نمائی آخر تو خونبها را

ای قطب دین همی کاه با ناله باش و با آه
از بهر وصل آن ماه پیوسته گو دعا را

دلا در قید هستی تا بکی باشی بگو ما را
برون نه از وجود خویشتن بهر خدا پا را

اگر مرد رهی از روی قدرت تیغ لا برکش
مسخر کن در اقلیم وجودت جمله اشیا را

بهم جنگ و جدل دارند لشکرهای نفس و روح
نشان بهر خدا این فتنه و آشوب و غوغا را

چو از ملک وجود خود برون آری عدو یکسر
دگر بنشین تماشا کن سپهر و آن رعنا را

حقیقت بین شود دیگر ولی بشناس جز از گل
که سالک فرق نتواند کند از قطره دریا را

اگر خضر رهت رهبر شود تا چشمهٔ حیوان
دگر شائسته گردی در حقیقت هر تجلا را

بکوی دوست نبود راه هر ناشسته روئی را
ز روی یوسف کنعان بود لذت زلیخا را

اسیر عشق فهم این سخن ها میکند ورنه
کجا هر نا قبولے میکند فهم این معما را

رموز قطب دین از سر عشق از پرده بیرون دار
که شاید پی برد روزی عزیزان این سخنها را

بعشق خویش چو دلبر نوشت فتوی را
بباد دادم ازان روز زهد و تقوی را

فروغ چهرهٔ او بود جلوه گر گشته
که در لباس بمجنون نمود لیلی را

ز لمعهٔ رخ خود پرتوے بطور فگند
ز عقل و فهم و خرد وا رهاند موسی را

به بین که از کرم و لطف خود چگونه فشاند
بر امتان محمد همان تجلی را

کسی که پرتوے از لمعهٔ جمالش دید
بباد چون ندهد نقد دین و دنیا را

بکوش تا که شوی زان نگار برخوردار
مکن تو بر دل خود خشک این تمنا را

گرت هوای سر کوی اوست قطب الدین
کشا تو در ره تحقیق چشم معنی را

اگر خواهی که دریابی جمال آن دلارا را
برو بر فرق نفس خود بنه بهر خدا پا را

اگر دلدار داده وعدهٔ دیدار خود فردا
بیا چشم دلت بگشا به بین دیدار فردا را

حجاب راه [illegible] ما شد ورنه آن دلبر
بود خواهان ازان دم کو مصور شد گل ما را

[illegible] اگر دیدار میخواهی
که نبود راه در کویش گران جانان رعنا را

[illegible]
که در کویش ملامتها رسد عشاق شیدا را

حریم وصل او را مردمی باید ز خود رسته
که نبود در حریمش راه هر بیدل و خود را را

برو ناصح مده پندش که قطب الدین سوا شد
نصیحت کی کند هرگز کسی عشاق شیدا را

در کوی دوست لشکر غم شد سپاه ما
همراه ما کسی نبود غیر آه ما

از ما بغیر درد تو چیزی طمع مدار
انیست پیشگی نجد از زاد راه ما

نبود درست دعوی مردم چو بی گواه
درد آمدست دره دلبر گواه ما

از آفتاب حادثه ما را چه غم بود
چون هست سایه کرم او پناه ما

دنیا پرست را همگی حرص مال و جاه
ما قانعیم انچه بداده آله ما

گر قطب دین بغیر خدا دل بکس دهد
می دانکه آن بود بحقیقت گناه ما

تا رسیده بسر کوی فنا محمل ما
گشته روشن ز شعاع رخ تو محفل ما

بود حالم ز غم دوری تو بس مشکل
حل شد از دولت وصل تو همه مشکل ما

غرقه بحر شدیم و گهر از وی چیدیم
بخت مقبل نگر و حوصله کامل ما

نخورم غم ز بد و نیک جهان دیگر بار
حاصل از عمر همین بود که شد حاصل ما

چه روی حاجی سرگشته بسوی کعبه
روی آور ز سر صدق بسر منزل ما

چشم معنی بکشا بین که چسان می آید
خانه و صاحب خانه بحریم دل ما

قطب دین غنچه دل زان گل رخسار شگفت
چه گلی بود که بشگفت ز آب و گل ما

در کوی عشق جانان سوا شدیم رسوا
بودیم ما و یک دل آنهم برفت از جا

باشد نشان عاشق رسوای دهر بودن
کذاب عشق باشد عاشق که نیست رسوا

خوشحال آنکه باشد عاشق بروی یاری
ایوای بر کسی کو عاشق نگشت و شیدا

فکر خیال دلبر عقلم ربود از سر
کس را کجاست باور آنچه او فتاد ما را

مائیم و عشق آن یار جائیکه هست آن یار
آن وادیست خونخوار جان دادنست آنجا

در هر دلی دیاری در هر سری خماری
مائیم و عشق یاری اینست پیشه ما

تا راه عشق پوییم دائم ز عشق گوییم
سرگشته همچو گوییم وز خویش بی سر و پا

ای قطب دین خدا گو وز بهر او ثنا گو
بی رو و بی ریا گو گر بایدت تجلا

طبیب مهربان برهم چه سازی دلفگارانرا
که درمان نیست جز دیدار جانان درد هجرانرا

کسی کو پرتوی میخواهد از دلدار خود بیند
نخستین باید اندر راه وصل او دهد جانرا

اگر نبود چراغ نور ایمان رهبر وصلش
نخواهد هیچ عاشق روشنی نور ایمان را

کسی اندر کنار خویش بیند گنج معنی را
که سازد از غبار دین و دنیا پاک دامانرا

اگر در هم شکستی در ره معنی طلسم خود
عجب نبود اگر بینی همان دم گنج پنهان را

درون خلوت تاریک هر کس روی او بیند
نه بیند روز روشن روشنی خورشید تابانرا

کسی کو را نباشد درد یاری قطب دین در دل
چه داند محنت شبهای تار دردمندان را

چون ندانی مکرهای نفس کافر کیش را
واگذار ای دل بحق در هر امور خویش را

نیست شو در جستجوی یار خود گر عاشقی
کیستی باشد هنر انسان عاشق کیش را

خیر میکن تا توانی با همه خلق خدا
دوست میدارد خدا چون مرد خیر اندیش را

چون دل درویش ذاکر هست مرآت خدا
گر خدا خواهی بدست آور دل درویش را

درد دل را داروی بهر جراحت مرهمی ست
جز وصالش نیست مرهم عاشق دلریش را

قطب دین در جست و جوی یار خود از جان گذر
گر خدا میبایدت اول فدا کن خویش را

ای تو غارت گر جان و دل ما
دل و جان رفت چو دیدیم ترا

می پذیرد همه دردی دارو
نه پذیرد غم عشق تو دوا

هیمه وش از شرر آتش عشق
سوخت از فرق سر من تا پا

نه بجنت روم و نی به جحیم
نه مرا دین بود و نی دنیا

عاشقم دنیا و عقبی چه کنم
از میان همه کافیست خدا

عاقبت دامن وصلش گیرم
گر بامروز بود یا فردا

قطب دین هیچ نخواهد بی او
اندرین نیست غلط اوست گوا

ساقی بیا بهر خدا بگشا در میخانه را
تا لب نهم بر خم می بر کف نهم پیمانه را

خواهم که اهل دل شوم وز خویشتن غافل شوم
چون نیست لایعقل شوم برهم زنم کاشانه را

ناصح برو پندم مده زانرو که من دیوانه ام
هرگز نصیحت کی کند کس عاشق دیوانه را

مطرب بیا نقشی بگو از می بگو از سبو
واعظ برو ای تند خو بگذار این افسانه را

بنود زبانم در دهن یارست اندر انجمن
کو خود همی گوید سخن کرده برون بیگانه را

شد جان ز جانان متصل بیرون ز نقش آب و گل
اندر میان جان و دل تا یافتم جانانه را

چون قطب دین تنها شدم رفتم بدریای عدم

چون قطره در دریا شدم دیدم دُر یکدانه را

دلا بکوش و برافروز شمع ایمان را
ز باد حادثه منشان تو شعلهٔ آنرا

مقیم بر در او باش تا رسی بمقام
بدین وسیله توان یافت وصل جانانرا

هر آنکه دید رخش نیک بخت هر دو جهان
ارادهٔ به ازین نیست نیک بختان را

لوای خویش همیخواست تا بلند کند
بدین بهانه علم ساخت اهل عرفان را

بدان جهت که خود از چشم غیر پنهانست
ز چشم غیر نهان کرد نیز ایشان را

ز خود بمیر که در زندگی ندیدش کس
سزد اگر کسے از بهر او دهد جان را

بیا بدرگهش ای قطب دین و از رخ خویش
بآب دیده فرو شوے گرد عصیان را

دمیکه بود حریم وصال خلوت ما
نبود هیچکس آگه ز سر وحدت ما

یقین ز روی یحبونهم که آنجا بود
بدست دوست سر رشتهٔ حقیقت ما

ببزم وصل در آندم که ما بهم بودیم
نداشت هیچ ملک نیز تاب صحبت ما

نبود رانده قلم در سعادت احدی
که دست غیب قلم رانده در خلافت ما

براند حضرت مولی بقهرش از در خویش
کسی که داشت دلش آرزو مضرت ما

برو حسود بد اندیش مدعا مپسند
مباش نیز تو هم بر سر خصومت ما

سخن ز مرتبهٔ خویش قطب دین کوته
ببین که تا بکجا رفت تیر همت ما

از بهر درد ما چو ندارد کسے دوا
با درد خود کنیم که در دست یار ما

کشتی ما شکسته [illegible] ایم
ای باد شرطه بهر چه استاده بیا

از نا خدا امید به کلی بریده ام
شاید که از میان بکنار آورد مرا

از بسکه پائمال غم و درد گشته ام
پشتم ز بار محنت ایام شد دوتا

گشتم غبار از من مسکین اثر نماند
وقتیست ای صبا که بکویش بری مرا

برخیز ای طبیب ز بالین من برو
بیمار عشقم و نتوانم نیست التجا

ای قطب دین منال ز داغ جفای عشق
خوشحال آنکه گشت بدین حال مبتلا

جز هوای تو بنا شد سر بی سامان را
آرزو نیست بجز بزم وصالت جان را

بی تو دوزخ بودم روضهٔ رضوان بیشک
بی تو در روضهٔ جنت چکنم رضوان را

مرغ جانم که هوای سر کویت دارد
از خودت بال و پرش ده که کند طیران را

کرده ام عزم طواف حرم کعبهٔ تو
راه بنما بسوی خود من سرگردان را

کشتی ده سوی خویشم که رسم در ره وصلت
شاد کن جان من غمزدهٔ حیران را

ای اجل مژدهٔ وصلم ده و از من بستان
جان شیرین که بصد جان بدهم جانا نرا

قطب دین در دغم عشق کش ار مرد رهی
خون دل میخور و از کس مطلب درمان را

دل درین دنیا چه بندی کو نمیدارد بقا
دوستی او بود بد تر ز زهر آلود ها

هر زمان این نو عروس دهر در عقد کسی ست
هیچکس هرگز ندیده ساعتی او را وفا

اهل دنیا را بقائی نیست جز دنیای دون
هیچکس را در جهان حاصل نشد زو مدعا

ظالمان را ظلم چون بسیار شد ماندنی نه
هم ز ایشان آتشی خیزد که سوزد جمله را

هر چه جاهل شان بود جویای چیزی دیگرند
دائما اندوه دارند بهر دنیای دنی

طالب دنیا ندارد یک زمان وارستگی | گشت وا رسته کسی کو زد جهان را پشت پا
این جهان چون کشت زار آخرت آمد پدید | هر چه می کارند هان گیرند کس روز جزا
پس بکن کسب کمال امروز تخم نیک کار | دست کوته کن چو مردان از جمیع کار ها

قطب دین در گنج تنهائی جز از کسب کمال
دست افشان از جمیع پیشه ها بهر خدا

کرد غارت عشق دلدار من ایمان مرا | میل دارد بعد ازین غارت کند جان مرا
بی غم معشقش پریشان بود حال من ولے | کرد معشقش جمع احوال پریشان مرا
نور رویش هر دو عالم را منور ساخته | دیده باید که بیند شاه خوبان مرا
دلربای من بخوبی بی نظیر عالم ست | نیست حاجت کس کند تعریف جانان مرا
پا کشیدم از دو عالم بهر کویش نشست | کار زوی وصل او دارد گریبان مرا
شد ز چشمم دامنم پر خون و گفتم بارها | تا چه آید پیش آخر چشم گریان مرا

هر دم از سودای معشقش قطب دین نالان بود
باز معشق او نبو جان میدهد جان مرا

دلبر که ربوده دل دیوانه مارا | پر کرده زمی کاسه و پیمانه مارا
نشنیم معشقش که سر از پای ندانیم | بشنو تو بیا نالهٔ مستانهٔ مارا
آنکس که ندانسته که ما عاشق رندیم | آیا نه شنیده گرافسانهٔ مارا
پروانه بود مرغ دل من رخ او شمع | شمع رخ او سوخته پروانهٔ مارا
ما خانه خرابان سر کوی فنائیم | نان هیچ کسے پے نه برد خانهٔ مارا
حیران شده در کار من بیدل حیران | آنکس که ندیده رخ جانانهٔ مارا

رو غوطه خور ای قطب دین در بحر غم عشق
شاید که به بینی دُر یکدانهٔ ما را

طالب بیا که درد دلت را بود دوا
مقصود تو هر آنچه بود میشود روا

حق طالب تو بیشتر از تست لیک تو
در پردهٔ حجاب خودت ماند سالها

یک پا بسوی دوست گر از صدق دل نهی
از سوی او هزار اشارت بود ترا

شرمی بدار از کرم کردگار خویش
او همره تو ماند تو ماندی از و جدا

بیگانه از خدا و بغیر آشنا شده
بیگانگی گزار و بیا باش آشنا

نومید نان مباش که باشی گناهگا
نائب شود بدرگه او التجای ما

گردی اگر ز درگه او نا امید باز
دست تو باد و دامن این بندهٔ گدا

باری تو قطب دین ز درش روی بر متاب
میگو ز روی صدق و ارادت خدا خدا

در کوی دوست زنده بدر دست جان ما
در دست کو همیشه بود همعنان ما

درمان درد عشق چه باشد وصال یار
خالی مباد یک نفس از درد جان ما

آندم که واپسین بود و جان بلب رسد
یارب بذکر خویش کنی تر زبان ما

واعظ برو که دزد سر آرد حدیث تو
حاضر نهٔ ز سوز دل ناتوان ما

بی اختیار جامهٔ جان پاره میکنی
گر پی بری بوادی آن داستان ما

ما را بغیر عشق نه مذهب نه ملت است
داند کسی که گوش کند داستان ما

ای قطب دین مرنج ز طعن حسود دون
زان رو که پی نبرده بسر نهان ما

تا کرده ایم دیده بدیدار دوست وا
رسوای خاص و عام جهان گشته ایم ما

هر کس بکس اگرچه برد التجا ولے
ما را بغیر دوست بکس نیست التجا

آن دلبری که کعبهٔ مقصود کوی اوست
خاک رهش بدیدهٔ بینا ست توتیا

ما را هنر بغیر غم درد عشق نیست
انیست پیشه ام که نشنیدی تو بارها

دیوانه ام ز عشق و بود عشق همدمم
اندر نماز خویش بدو دارم اقتدا

زاهد تو پی بمشرب ما کے بری که ما
رندیم و می پرست درین عالم خدا

تا قطب دین بوادی عشق آشنا شده
بیگانه هم ز خویش شده هم ز آشنا

لا انتهاست عالم بے اختیار ما
پایان ره بدید ندارد نگار ما

با خویشتن کسی نبرد ره بکوی یار
بے خویشی ست در ره او اعتبار ما

دردیست در دلم که علاجش بدید نیست
درمان او مگر که کند غمگسار ما

راهی که میرود نبرد عقل بے بدان
دیوانگیست در ره دلدار کار ما

بوئی وفای یار دهد بعد عمرها
خاری که سبز زند بخدا از مزار ما

هر کس ز درد خویش علاجش طلب کند
درد آمدست مرهم جان نگار ما

راهی بجا نبے نبرد قطب دین مگر
جز آستان یار که باشد حصار ما

آن ساعتے که یار نماید رخ از نقاب
دلهاے عاشقان همه افتد در اضطراب

اعمی ست چشم باطن تو ورنه آن نگار
ظاهر بود بدیدهٔ بینا چو آفتاب

نماند صباش یک نفس از مکر نفس خویش
نفس ابوالحکیم تو روح ابوتراب

نفس تو میل جانب اسفل کند مدام
روح تو میرود بسوی دُر کامیاب

دلبر چو گنج جاے بویرانه میکند
یارب بود که خانهٔ هستی بود خراب

پیوند گشت رشتهٔ جانم بزلف او
افتاده اند چو مار رقیبان به پیچ و تاب

با قطب دین نماز پس پرده روی خویش
شاید که یک نظر فگند بر تو بیحجاب

ساقی بیا و جام مرا پر کن از شراب
تا کی کشم ز محنت ایام انقلاب

از هستی وجود خودم وارهان دمے
شاید ز عمر خویش بگیرم دمی حساب

در خواب غفلت ست هر آنکس که مست نیست
بیدار ساز بخت جوان مرا ز خواب

افسوس زانکه عمر بدین ضایعی گذشت
ما بیخبر ز خویش و جهان پر ز آفتاب

آباد ساز ملک دلم را ز معرفت
زان پیشتر که ملک وجودم شود خراب

هر کس که از شراب فنا جرعهٔ چشید
بیند جمال یار خود آن لحظه بیحجاب

زنگار تیرگی ز دل خویش دور کن
ای قطب دین که یار نماید رخ از نقاب

گر همیخواهی براندازد نگار از رخ نقاب
از خودت بگریز تا بینی جمال بیحجاب

گنج پنهان را به بیند آشکارا بیگمان
خانهٔ هستی خود هر کس که میسازد خراب

سر ببالا کن به بین بر آسمان خورشید را
چند بینی عکس روی خویش را در چاه آب

حیف کز خود اینچنین غافل شدی ای بیخبر
دیدهٔ تو کور و عالم را گرفته آفتاب

عمر خود ضائع مکن فرصت غنیمت میشمار
زانکه بر عمر اعتمادی نیست مانند حباب

سر برآر از خواب غفلت حق شناسی پیشه کن
تا بکی ای بیخبر چون مردگان باشی بخواب

عمر خود ضایع مکن ای قطب دین خود را شناس
آنچه رفته باز ناید آنچه ماند کس نشناس

ای پرتو جمال تو بهتر ز آفتاب — خورشید از خجالت تو باشد در اضطراب
روشن شود چو روز شب تار عاشقان — گر از جمال خویش برافتد ترا نقاب
ساقی شو و حریف می خویش کن مرا — تا بهر تقل مجلس تو جان کنم کباب
شد کامران عشرت دنیا و آخرت — صاحبدلی که شد ز وصال تو کامیاب
عمریست کز فراق تو بیمار گشته ایم — بنمای روی با من دلخسته بیحجاب
شوق ندای روز الست است بخاطرم — کز تو ندای آید و از من بلی جواب

گنجیست او نهفته درون طلسم تو
ای قطب دین تو زود طلسمت بکن خراب

بیخود از باده یارم امشب — نیست آرام و قرارم امشب
مست از جام می وحدت او — لیک فارغ ز خمارم امشب
بمیان آمده آن جان جهان — من مسکین بکنارم امشب
آفتاب رخ او تابان ست — روز با شد شب تارم امشب
بهر نظارهٔ رخسارهٔ او — دل خود آئینه دارم امشب
بمیان رفته دوئی من و ما — نیست از خود سر و کارم امشب

قطب دین حسرت این دارم و بس
که چسان شکر گذارم امشب

ای دل از عاشقی شفا مطلب — درد میکش ز کس دوا مطلب

مطلب رنگ و بوی در ره عشق — مثل ما بی بصر ضیا مطلب
هیچ چیزی طلب مکن ز خدا — از خدا هیچ جز خدا مطلب
تیز رو باش در ره تحقیق — راه میرو ولیک پا مطلب
در هوای وصال آن دلبر — سیر ها میکن و هوا مطلب
چون شدی فانی حقیقت او — خویش را از خدا جدا مطلب

قطب دین مس قلب خود زر کن
عشق چون هست کیمیا مطلب

ای دل حدیث عشق ز گم گشتگان طلب — از بی نشان نشان ره بی نشان طلب
اسرار عشق چون بزبان دگر بود — اسرار آن زبان ز کسی بی زبان طلب
آن گوهری که نیست به گنجینه شهان — کشتی خویش بشکن و در بحر جان طلب
مهری که هر دو کون از و روشنی بدید — گرچه بر آسمان ست تو در دل عیان طلب
چون با کسیست او که کس آنجا گمان نبرد — آنجا که کس گمان نبرد بیگمان طلب
چون خوبی و لطافت او بی نهایت ست — هر چند بیش میطلبی بیش زان طلب

چیزی ز قطب دین مطلب غیر درد عشق
هر چیز هست با من درویش آن طلب

آنی که ذره ایست ز تو نور آفتاب — وز پرتو جمال تو باشد در اضطراب
دارند زندگی ز تو خلقان و مانده اند — محروم از وصال تو در پرده حجاب
فیاض و نور بخش جهانی و هر چه هست — بی نور وحدت تو همه میشود خراب
ذات جناب تست که باشد علی الدوام — هر چیز غیر تست نمودیست چو احباب

دارند خلق روی بهر وادیی ولیک
هر ره که نیست راه تو نبود در و صواب

ما را بسوی خویش تو خود رو براه کن
کز هر چه غیر تست نمائیم اجتناب

امروز هر که دور شد ای قطب دین از او
فردا شود ز آتش حسرت دلش کباب

منکه از درد غم عشق شدم در تب و تاب
دارم از آتش سودای غمش سینه کباب

روی خویش از کرم وقت نیازاری پیش
نتوانم که کنم روی دل اندر محراب

چون گدایان من از آن بر در دلها گردم
که بود مژده وصلش رسدم از [illegible]

مرد از هرزه بهرزه که خدا میطلبد
سفر عالم معنی کن [illegible]

منشین عاشق صادق بهمه کس که شود
[illegible]

ای بسا کس که فرو رفته بگرداب اجل
چون [illegible] جهان [illegible]

بایدت رفت چو آخر ز جهان قطب الدین
غم مخور گر ببرد ملک جهان را سیلاب

شکر لله که رخ یار بدیدم امشب
لذت شربت دیدار چشیدم امشب

قطره وش فانی مطلق شده ام در دریا
گرچه در دیده اغیار بدیدم امشب

چه روم وقت سحر در طلب گل بچمن
کز وصالش گل بیخار بچیدم امشب

مردم دیده ندارد خلل از بینائی
چونکه او آمده از خویش دویدم امشب

بار وصلش که ملایک نتوانند کشید
طاقت آوردم و آن بار کشیدم امشب

هر که ترسان بود از جان نرسد در وصلش
داده ام جان و وصالش بخریدم امشب

قطب دین فانی مطلق شو اگر مرد رهی

گشته ام فانی و با یار رسیدم امشب

دانی که چیست در ره معشوق مشکلات
باید طمع بریدنت از کل کائنات

باید که دل یکی بودت یار چون یکیست
تا دل شود چو آئینه صاف از تعلقات

عاشق که نیم جام خورد از کف حبیب
فریاد ها و هو کند از بهر باقیات

میکوش سالکان و میاسای لحظه
شاید که بهره ببری از تجلیات

همت بلند دار که بینی جمال دوست
قانع چرا شوی تو بیک چشم التفات

ممکن نمیشود که روی راه بی دلیل
پیرست رهبر تو که خواهی ترقیات

پیرست نقطه گرد چو بر کار گرد او
این نکته در طریق تو میدان ز واجبات

ای قطب دین تو تکیه مکن بر سلوک خویش
میدار ترس در دل خویش از مخزنات

هر که او را دلبر با آن یار نیست
ابد و جاهش انان دلبر چنیست

گاه با او ناز باشد گه نیاز
گاه پیدا باشد و گاهی خفیست

ها و هوئی میگذارد شوق یار
گاه بیگه کار او شوریدگیست

گه فرح افزایدش گاهی ملال
گه چو مه پر باشد و گه در کمیست

پرتو انوار او عالم گرفت
اینقدر بر دل ترا زنگار چیست

هر که زو امروز دورست تا ابد
بایدش در زیر بار هجر زیست

قطب دین جان را نثار یار کن
زانکه کار عاشقان او همیست

ای سر تو در سینه ارباب ارادت
بشناخت ترا آنکه ز تو یافت هدایت

آنی که ترا مثل و مثل نیست بعالم — هر چیز که گویم به ازانی ز لطافت
بی روی تو تا سجده کند زاهد خودبین — هرگز نه چشد چاشنی لذت طاعت
هر کو ز غبار آینه اش پاک نسازد — هرگز رخ پاک تو نه بیند ز کثافت
رخسار تو از دیدهٔ نااهل نهانست — بیند رخت آنرا که بود عین بصارت
خواهم که رخ خوب تو بی پرده ببینم — قانع نشوم از تو به تعریف و حکایت
صد سال اگر وصف جمال تو کند کس — هرگز نه رسانند بدایت بنهایت
گشتم هدف تیر ملامت بره عشق — عاشق نبود کو نه کشد بار ملامت

چون قطب دین هر کس که کشد بار غم عشق
دانم که تواند که کشد بار امانت

بیدلی کز عشقبازی نیخودیها کار اوست — هر رگ جانش که بی جانان بود زنار اوست
هر که یکره داد جانش شد بجانان آشنا — دم بدم در کوی جانان جانفشانی کار اوست
هر که در دریای معنی غرق گردد بیگمان — گوهر گفتار در گوش دمی از اسرار اوست
مقصد زاهد بهشت و سایهٔ طوبی بود — من خدا میخواهم و مقصود من دیدار اوست
در نماز عشق ذکر او قرأت باشدم — عاشقانرا چون فتوح روح و دل کار اوست
لذت هر مزح از وصل گلی باشد ولیک — عاشقانرا لذت عمر از گل رخسار اوست

گرچه ترسا راست یک زنار خدمت بر میان
قطب دین را بر میان هر تار از زنار اوست

بیخودی دائم ازان کار من شوریده است — کز من بیچاره دل را دلبرم دزدیده است
تا تو منزل کرده ای نازنین در دیده ام — کور باد دیده ام گر دیگری را دیده است

تا کسی از خود نبرد کی شود واصل بتو
هر که واصل شد بتو از خویشتن ببریده است

در متاع هر دو عالم ننگرد از روی ناز
همچو تو یاری هر آنکو از میان بگزیده است

کی بطوف خانهٔ کعبه برابر میکند
بر سر کوی تو هر کس یک نفس گردیده است

کی تواند دیده اندازد بروی دیگری
هر که او را چون تو زیبائی درون دیده است

نیست درد پای گر چون قطب دین در کوی دوست
او چرا خود را تمام از وی چنان دزدیده است

نیست یکدل در جهان کو طالب دیدار نیست
کیست از تیر غم عشقش که دل افگار نیست

دیدهٔ بیدار باید دیدن روی ترا
زانکه هر ناشسته روئی لائق دیدار نیست

در ازل هرگز می عشقت چشیده قطرهٔ
تا ابد مدهوش باشد لحظهٔ هشیار نیست

در ره فقر و فنا باید ز خود وارستهٔ
زانکه هر کس در حریمش محرم اسرار نیست

پردهٔ پندار دور افگن ز سر گر طالبی
کآدمی را هیچ چیزی بدتر از پندار نیست

دور ماند از سر کوی تو محروم از وصال
هر که او را در دل شب دیدهٔ بیدار نیست

قطب دین بیدار کن از خواب غفلت چشم خویش
زانکه هر کس محرم خلوت سرای یار نیست

عشق آمد و عنان دل ناتوان گرفت
من ترک دل گرفتم دل ترک جان گرفت

گویا که روح پرتوی از روی یار دید
چون عندلیب باز زمستان از آن گرفت

هر گه که یار جلوه کند در حریم دل
دل از بهشت و حور جنان بر توان گرفت

آنرا که غیر فکر تو سودای دیگرست
بگذاشت سود و مایهٔ خود بر زیان گرفت

پرواز کرد طائر روحم ز نه فلک
خود را ز جست و جوی تو در لامکان گرفت

چندانکه سیر کرد نشانی ز تو ندید
در لامکان نیافت ترا در ازان گرفت

فانی چو گشت قطب دین از خویش آمدی
اندر دل و ز هر دو جهانش عنان گرفت

دلا بگشای چشم خود که بینی روی جانانت
بتحقیق و یقین دانی که مهمان کیست در جانت

ز درد عاشقی دانم که مژگان اشک میبارد
فنای درد شو کآخر شود همدرد درمانت

طلسم خویش بشکن گنج معنی را اگر خواهی
که دائم در طلسم تست حقا گنج پنهانت

تو آن شخصی که در روز ازل قالو بلی گفتی
بیا بر درگهش رو نه کجا شد عهد و پیمانت

همه عالم گرفته پرتو انوار ذات تو
ولی تو غافلی از وی چو نبود نور عرفانت

ز آب دیده از رویت فرو شو گر عصیان را
بدرگاهش شفیعی نیست به از چشم گریانت

[illegible] هرگز نکردی سجده لایق
پشیمان [illegible] آن دم شو که نبود در بدن جانت

[illegible]
آنرا که درد عشق نباشد کی آدم است
[illegible]
تا چشم وا کنی دلش از وصل خرم است
[illegible]
زیرا که اهل درد ز مقبول عالم است
[illegible]
دائم بدرد غصه و اندوه با هم است
[illegible]
اندر حریم وصل دلارام محرم است
[illegible]
هر گه گداختی تو وصال تو در دم است

وارستگیست پیشه عشاق قطب دین
هر کس ز خود رهید بدلدار همدم است

ما را بجز از دیدن رویت هوسی نیست
وز تو بجز از دیدن تو ملتمسی نیست

در بادیهٔ عشق تو چندانکه دویدیم
از دور و ز نزدیک صدای جرسی نیست

در عشق تو از شحنه کسان بیم دهندم
ما را ز غم عشق تو پروای کسی نیست

دادم بده ای پادشه حسن که جز تو
در بادیهٔ عشق تو فریادرسی نیست

جان میکنم ایثار سگان تو مکن رد
چون بهتر ازین تحفه مرا دسترسی نیست

خوش خلوت خاصی که بمعشوق خوری می
کانرا اثر از محتسب و از عسسی نیست

در قطب دین از دیدهٔ دلتنگ نظر کن
شد غرقهٔ بحر کرم او و کسی نیست

مرا که وصل تو ای دوست راحت جانست
خیال وصل تو به از جمال خوبانست

هزار جان گرامی فدا کند بر هست
کسی که وصل تو بیند هنوز ارزانست

ازان ز درد تو یادم نیاید از درمان
که درد محنت عشق تو به ز درمانست

هزار سال اگر وصف تو کنم تکرار
از آنچه وصف کنم صد هزار چندانست

هزار بار بکوی تو مرده ام کم و بیش
به پیش روی تو جانان چه مردن آسانست

مرا بشوق تو کی یاد آیدم ایمان
فنای وصل ترا کی فراق ایمانست

بدیده خار نمایند گلرخان آن را
که زخم خار غم عشق توش در جانست

بخاطرش نرسد آرزوی چیز دگر
کسی که همچو توئی را بصدق جویانست

کسیکه جانش ندارد محبت جانان
چو مرده ایست که [illegible] را حیات در جانست

فنای عشق شده قطب دین نه پنداری
که از کدورت هستی جدا ز جانان ست

بر سر کوی قناعت هر که او درویش نیست
واقف از گنج نهانی خدای خویش نیست

گر عسل خواهی مترس از نیش زنبور ای پسر
زانکه نبود هیچ نوشی کز پی او نیش نیست

هر که دست از جان بشست و دور ماند از وصال
حیفم آید از کسی کو عاقبت اندیش نیست

هر کرا بر دل نباشد زخم تیر عشق او
مرهم وصلی نبیند چون دل او ریش نیست

کافر بدکیش باشد زاندوه روز ازل
هر کرا عشق دلارام حقیقی کیش نیست

دل درین دنیا چه می بندی که هست خیال
پیش اهل دل جهان وهم و خیالی بیش نیست

قطب دین در راه دلبر مرگ را آماده باش
کیست برگو تا که راه مرگش اندر پیش نیست

کسی کو دید روی خوبت ای دوست
جدا گردید مثل مغز از پوست

بغیرش کی دمی آرام گیرد
که از روز نخستین با ویش خوست

مرا در خلوت جان منزلی هست
که آن خلوتسرای حضرت اوست

در آن ساعت که جانم عشق میباخت
نه از دشمن اثر بود و نه از دوست

کسی کو خدمت پیری نکرده
ببویش گر گلی باشد که بی بوست

درختی کو ندارد میوه خوب
یقین میدان که بی پیوند خود اوست

مباش ای قطب دین از مرگ غافل
که عمر ما روان چون آب در جوست

عشق آمد و تیغ تیز در دست
بر هر که زدش ز خویش وارست

سیمرغ هوای لامکان اوست
پرواز ده بلندی از پست

هادی روندگان راهست
مرهم نه ریش اهل دردست

هر جا که دمی مقام خود ساخت — بازار چه خیال به شکست
بر هر که فگند سایهٔ خویش — از نیک و بد زمانه وارست
سر راست رود بقاب قوسین — تیری که رها کنند ما نوشست

خود آمد و کشت قطب دین را
وانگاه بجای جانش بنشست

هر کسی را در حریم وصل جانان کار نیست — چشم هر ناشسته روئی لائق دیدار نیست
خفتگان خواب غفلت در دل شب مرده اند — در دل شب غیر چشم اهل دل بیدار نیست
اهل دردی باید از دنیای دون وارسته — زانکه هر بیدرد دون از عشق برخوردار نیست
گوهر اسرار گر خواهی طلب در بحر عشق — کان در شهوار در هر کوچه و بازار نیست
این ره رندان جانبازست نه راه فیلسوف — زانکه مرد عشق را با عقل و دانش کار نیست
جلوه های یار را عاشق دهد هر بار جان — هر کسی قربان یار خود کند جان عار نیست

در سر هر کس هوای او بدل صد آرزوست
قطب دین را جز هوای کوی آن دلدار نیست

چون گلرخ من هیچ گلی در چمنی نیست — دانم که درین هیچ کسی را سخنی نیست
گویند بهر انجمن افسانهٔ عشقم — افسانهٔ من نیست که در انجمنی نیست
یک تار بسندست ازان حلقهٔ گیسو — در کشتن من حاجت دار و رسنی نیست
من کشتهٔ عشقم بزمین باز سپارند — مقتول ورا حاجت گور و کفنی نیست
بی او نه کنم خانه بجنت نه بدوزخ — عشاق ورا جز سر کویش وطنی نیست
اجزای وجودم همگی دست گرفتست — این شخص که بینی تو بجز پیرهنی نیست

از ما و من ای قطب دین بگذر بره عشق
چون زاد ره عشق ورا ما و منی نیست

بر قد هر که خلعت عشق آمدست راست
در ملک هر دو کون بتحقیق بادشاست

سیمرغ عشق بر سر هر کس که سایه کرد
بی سایه گشت و سایهٔ او سایهٔ خداست

نامحرمست عقل بخلوتسرای عشق
عشقست آنکه عقل و خرد هم ازو جداست

هر جا نزول کرد دمی بادشاه عشق
آورد او بفضل الهی که از هواست

ای آنکه طوف کعبه مقصودت آرزوست
دنبال عشق رو که ترا عشق رهنماست

پرواز کن بعالم لامنتهای عشق
بر خاک تیره منزلت از کاهلی چراست

از نه فلک بمرتبه جای تو برترست
منشین درین سرای که آن جای تو سزاست

تا قطب دین براه طلب پا نهاده است
بی درد عشق نیست زمانی خدا گواست

شیرین سخنی را که سخن از دهن اوست
بشنو سخنش را که حدیثش سخن اوست

چون مشک ختن بوی دهد هر که ببوید
بر شاخ دل هر که گلی از چمن اوست

بی همت او بادیهٔ عشق مپیمای
رو خدمت او کن که غم عشق فن اوست

آن گوهر نایاب که خلقی طلبیدش
دریست گرانمایه درو انجمن اوست

عاشق شو و بنگر که برون کرده سر از جیب
آن یوسف گلچهره که در پیرهن اوست

غسال مجو آب و کفن بهر شهیدی
کو شسته بخاکست که آلوده تن اوست

او کشته عشق ست نخواهد کفن از کس
بگذار که آن خرقهٔ خونین کفن اوست

زاهد تو چه پرسی وطن قطب دین از وی

جائی کہ کسی بے خبر از آن وطن اوست

بی ہوای سر کوئے تو سری نیست کہ نیست
سوختہ از آتش عشقت جگری نیست کہ نیست

ہیچ جانیست کہ از ذات تو آثاری نیست
از تو در دنیا و عقبیٰ اثری نیست کہ نیست

ہمہ صاحب نظران از تو نظر یافتہ اند
نظرت جانب صاحب نظری نیست کہ نیست

سبز بالان زمین سوی تو پرواز کنند
جذبۂ عشق تو در بال و پری نیست کہ نیست

ندہد دل کہ کنم شرح غم عشقش فاش
ورنہ در ملک دلم زو خبری نیست کہ نیست

سوخت اجزاء وجودم ہمگی از آتش عشق
در ہمہ پیکر و برش ز و شری نیست کہ نیست

قطب دین روی تو ہر توشہ ازان آورد
کہ بروی تو ز ہر توشہ وری نیست کہ نیست

ازان روزی کہ جانان در برماست
ہمائے اوج عزت بر سر ماست

یقین شد آنکہ روزی خواہش دید
بدولت کہ عشقش رہبر ماست

دو کس خواہد گدایان حاکم شرع
گواہ عشق مژگان تر ماست

گدای کوی او تا گشتم از جان
فلک از روی عزت چاکر ماست

متاعی را کہ کس قیمت نداند
ز کلی آفرینش گوہر ماست

نباید شد بعالم فارغ از مرگ
کہ زیر خاک آخر بستر ماست

مرو ای قطب دین ہر جا بہ ہر زہ
تو مقصودی کہ میجوئی برماست

مہی دارم کہ اندر آسمان نیست
ہمہ او باشد و او در میان نیست

نشان ہر دو عالم باشد از وی
ولی در ہر دو عالم زو نشان نیست

همه گلها به بستان رو شگفته — گلی چون او ولی در بوستان نیست
بیان سازند گر وصفش هزاران — هنوز از صد هزاران یک بیان نیست
مکن با هیچ چیزی نسبت او — که هر چیزی ازو لیست او ازان نیست
چو هر دم میکند بر دل تجلی — مرا از مرگ خود یکدم زیان نیست

منال ای قطب دین از دادن جان
که وصلش هیچکس را رایگان نیست

آن گوهر نایاب که در کون و مکان نیست — یار لیست که جایش بجز از خلوت جان نیست
خواهم که حدیثی کنم از وصف جمالش — اما چه کنم مصلحت وقت در آن نیست
باشد بمیان تیغ کسی را که کشد کس — ما کشته آنیم که تیغش بمیان نیست
آن بار گرانی که ملک تاب نیاورد — جز حوصلهٔ ما دگری حامل آن نیست
نسبت نتواند که بچیزی کندش کس — زانروی که چیزی چو وی اندر دو جهان نیست
آنکس که شود کشتهٔ تیغ غم عشقش — او را بخدا هیچ سعادت به ازان نیست

ای قطب دین از درد غم عشق چه نالی
چون هیچکسی را به ازین حاجت جان نیست

زهاد را نیاز بنا شد نماز چیست — فارغ ز درد عشق چه داند نیاز چیست
ای بیخبر ز خویش گذر تا رسی بدوست — شهای تار طاعت دور و دراز چیست
ناقابلی بروی تو زان بسته اند در — ورنه قبای بروی تو این و فراز چیست
بیرون پردهٔ مصلحت خویش را گذار — تا زیر پردهٔ مصلحت بی نیاز چیست
هر دم فلک بحیله گری بازی کند — تا باز حیلهٔ فلک حیله ساز چیست

آغاز عاشقی ز خدا دان نه از عباد
بنگر بما محبت آن عشقباز چیست

عشق خدا به بندگرت نیست دلپذیر
محمود را بپرس که عشق ایاز چیست

پروانه عاشقست که سوزد به پیش شمع
از شمع باز پرس که سوز و گداز چیست

چون قطره هر که غرقهٔ بحر وصال گشت
او را بدو شمار یکی امتیاز چیست

جائیکه هست کعبهٔ مقصود قطب دین
حجاج را مشقت راه حجاز چیست

هیچ دانی که فزون تر چه دل از کعبه بسست
آن دل صاف که پاکیزه و دور از هوسست

دست در دامن هر صاحب دل بر زده ایم
که درین راه ز هر صاحب دل ملتمسست

رخصتم نیست که گویم سر موی سخنی
ورنه در بحر وجودم در ناسفته بسست

نبود در دو جهان لائق دیدارش کس
وانکه او لائق دیدار بود هیچ کسست

عنکبوتیست که بر روی خودش پرده تند
هر کجا در پی پندار خودش بود لهوسست

نتواند که کند قطع بیابان وصال
هر که مشغول درین ره بصدای جرسست

قطب دین را ره وصل تو ازان گشت قریب
که درین بادیه او را چو تو فریادرسست

در دم تیغ فنا هر دم شهید دیگرست
آنکه بیند روی یار از چشم دید دیگرست

گرچه از دنیا شهیدان رفته اند بسیار لیک
آنکه رفته کشتهٔ عشقش شهید دیگرست

پیش پیران طریقت گرچه بس باشد مرید
آنکه بگذشت از مراد خود مرید دیگرست

گرچه میگویند برکت در خریدست و فروخت
لیک هر کس جان دهد او را خرید دیگرست

تو مگوئی در جهان یک بایزیدی بود بس
هر که واصل شد بجانان بایزید دیگرست

برای هر که به بینی تو غمگساری نیست
مرا بغیر غم عشق غمگساری نیست

هنر دران همه بنمال کار خویش مرا
بغیر فکر دلارام خویش کاری نیست

بدان خوشم که من از دست ساقی باقی
شراب میخورم و در سرم خماری نیست

مدار قطب دین از زال دهر چشم وفا
که عهد و شرط وفا را بروزگاری نیست

دیده نیست که او روی تو نمائل نیست
عاشقی نیست که در کوی تو او منزل نیست

پرده بر مردمک دیده اعمی باشد
پرده ورنه به پیش رخ تو حائل نیست

نتواند که کند سوی حریمت پرواز
هر کرا مرغ دل از تیغ غمت بسمل نیست

در دل صاحب دل درد غم عشق تو نیست
هر کرا نیست غم عشق تو صاحب دل نیست

قابلی نیست که عشق تو ندارد در دل
هر که عشق تو ندارد بخدا قابل نیست

عاقلان بر سر کوی تو وطن ساخته اند
هر که دور از سر کوی تو بود عاقل نیست

غافل از دوست مشو قطب دین کز اهل دلی
مرا نکه از دوست دمی اهل دلی غافل نیست

کسی که عاشق دیدار خوش لقائی نیست
بدانکه در دل او ذره صفائی نیست

چرا ز نیک و بد دهر بیشوی غمگین
بعشق کوش که این دهر را بقائی نیست

در آید ار چه عروس جهان بعقد کسان
ولی بهیچکسش یک نفس بقائی نیست

بهودهای در آرندش از عذاب حشر
ز درد عشق هر آنرا که هودهائی نیست

ز هر کسب کمال آدمی نه از پی مال
جز این ز آمدنت هیچ مدعائی نیست

ز دوست رندی مگردان بهر کجا باشی
که خالی از اثر دوست هیچ جائی نیست

بهر چه قطب دین کس مبتلا نشود سهلست
چو مبتلای خودش هیچ مبتلائی نیست

بگوی عشق کسی را که آشنائی نیست
ورا بغیر غم عشق دلگشائی نیست

دلیل عشق بود در ره خدا بخدا
ترا چنین که دلیلش کنی دوائی نیست

بدست عشق ده ار عاشقی عنان دولت
بدان جهت که به از عشق رهنمائی نیست

اسیر عشقم و در کوی عشق افتاده
کمند عشق مرا بسته دست و پائی نیست

دعا کنم طلبم از خدا غم عشقش
که بهتر از غم عشقش مرا دعائی نیست

مراد من چو ز عشق خدای حاصل شد
مرا هیچ کسی دیگر التجائی نیست

فنای عشق خدا گشته است قطب الدین
بدان خدای که جز او دگر خدائی نیست

ای من فدای همت آن کآشنای تست
در کوی عشق کشته تیغ فنای تست

از کوی تو بجانب دیگر نمی رود
جان داده و منوز بجان مبتلای تست

کرده به پیش تیر بلا سینه را سپر
گوید منوز شکر که تیر بلای تست

کی فوق خود بملک جهان آورد فرود
فارغ ز ملک هر دو جهان چون گدای تست

قطع نظر ز ذوق همه چیز کرده است
مشتاق ذوق نور رخ دلگشای تست

هر کو شهید خنجر عشق تو میشود
کی میرد او که زندگیش از بقای تست

صد شکر هر زمان بجهان قطب دین کند
کو را صلے الدوام رضا در رضای تست

آنجا که آفتاب بقای محمدست
خورشید ذره ز ضیای محمدست

موسی که معجزات دمی اندر عصا نمود
خود با عصای خویش عصای محمد است

روح الامین مصدر نشین را علی الدوام
ورد زبانش ورد ثنای محمد است

انگشتی زبانه خورشید آتشین
روز جزا پناه لوای محمد است

آن مومنی که مرده بشرع شریف او
مستوجب عطای خدای محمد است

راضی بود خدای ازان بنده که او
کار یکه میکند برضای محمد است

گردد زاهل دیده هر انکه چو قطب دین
او را دو دیده بر کف پای محمد است

آنرا که درد عشق خداوندگار نیست
روز قیامت او بخدا شرمسار نیست

وصلش دوای درد دل عاشقان بود
آنرا که درد نیست دوای بکار نیست

هر کس که درد عشق ندارد بزندگی
روز حساب در صف مردان کار نیست

هر کس نکرد قطع بیابان وصل یار
او را درون خلوت اسرار بار نیست

بیش از اجل بکوش غنیمت شمار عمر
عمر عزیز زانکه کسی را دوبار نیست

دل در جهان مبند که زالیست بیوفا
کرد در میان اهل دلان اعتبار نیست

طوف حریم کعبه مقصود کی کند
هر کس چو قطب دین بجهان خاکسار نیست

تا سر کوی عشق منزل ماست
شادی هر دو جهان در دل ماست

این زمان کی شده پیدا غم او
کز ازل تخم غمش در گل ماست

گرچه کس را ببرش مشکلهاست
عشق او حل همه مشکل ماست

نمایه نظر آن دلبر
شامل حال دل مقبل ماست

هر چه هست از همه ذرات دو کون — در حقیقت همگی داخل ماست
آن امانت که ملک تاب نداشت — حاملش حوصلهٔ کامل ماست

قطب دین دیده گشا تا ببینی
گنج مقصود که اندر دل ماست

نزد خدا چو تحفه به از نیاز نیست — پس هر کرا نیاز نباشد نماز نیست
در جستجوی دلبر خود درد پیشه کن — کاین در بروی مردم بیدرد باز نیست
از غل و غش بسان زر قلب تیره است — هر کو مثال شمع بسوزد گداز نیست
تو نازکی برو که ز هر اهل درد عشق — عشقش نیاز میطلبد مرد ناز نیست
مرغ دل کسی که بود پای بست خویش — محروم بزم وصل بود اهل راز نیست
هر کس بفضل میرسد از فضل عشق او — بر خویش هر که فضل نهد عشقباز نیست

ای قطب دین نیاز درین راه پیشه کن
زیرا که قرب حضرت حق از نماز نیست

مگو که حال من از مفلسی پریشانست — چرا که نعمت احسان او بر ایشانست
هزار خرمن گندم به نیم جو نخرد — کسی که بر سر خوانش ز ریزه چینانست
محبت همه بیرون کن از سراچهٔ جان — چرا که منزل جانان سراچهٔ جانست
مگو که راه حقیقت دراز و باریکست — که کعبهٔ حرمش در سر بیابانست
هر آنکه یافت درین راه کام اول یافت — نیافت آنکه بخسپید و پا بدامانست
اگر براه حقی رو و محنت حق ورز — که راه حق طلبی شیوهٔ محبانست

بگوی دوست تو خود را شناس قطب الدین

شناخت هر که خویش را از اهل عرفان نیست

یا محمد مهر و مه را نور چون روئی تو نیست — کور باد آنکه او را چشم دل سوئی تو نیست
یا محمد حق بقرآن خوانده ات خلق عظیم — هیچکس را خلق و خو مانند چون خوئی تو نیست
یا محمد چون گلت را رنگ و بو از نور اوست — نیست گل را رنگ و بو مشک ار ببوئی تو نیست
یا محمد خانهٔ دنیا و دین باد ش خراب — هر که او را در دین و دنیا خانه پهلوئی تو نیست
یا محمد وصف گیسوی تو والليل آمده — زنگی شب را ولی بوی چو گیسوئی تو نیست
یا محمد با تو دست اندر کمر کس چون کند — چون کسی اندر دو عالم تاب چون روئی تو نیست
یا محمد در دو عالم تره و ناشسته دست — هر که او را آبروی خویش از جوئی تو نیست
یا محمد مهر چیزی هر کسی در راه و هوست — عاشقان مست را غیر از تمنا هوئی تو نیست
یا محمد طاقهای دهر گر طاق آمده — هیچ طاقی در جهان چون طاق ابروئی تو نیست
یا محمد سرو قدرت آب حیوان خورده است — در چمن سروی بسان قد دلجوئی تو نیست

یا محمد هر کسی را کعبه جائی دیگر ست
قطب دین را کعبهٔ مقصود جز کوئی تو نیست

هر که را دیدهٔ بصارت نیست — هیچ چیزش بجز خسارت نیست
وانکه او را خدای خود دور ست — جنت ست و ورا طهارت نیست
در حریم وصال جز عاشق — هیچ کس قابل اشارت نیست
شهر دل کن عمارت ای خواجه — کاین جهان لائق عمارت نیست
شاهبازی نشسته بر دست ست — لیکن اندیشهٔ شکارت نیست
سفر ملک دل کن ای غافل — چون ترا عزم آن تجارت نیست

قطب دین خویش را نصیحت کن
کہ درین رہ بہ غیر کارت نیست

مرغ دل ہر کہ با تو رام است — مقصود دو عالمش بکام است
بر ہر کہ حلال شد وصالت — بی تو نفس ارزند حرام است
چون قطرہ بہ بحر ہر کہ گم شد — واصل شدہ کار او تمام است
ہر عاشق مست کو ترا دید — دار ستگیش علی الدوام است
بر ہر کہ تنافت شمع وصلت — در مذہب اہل عشق خام است
تو میدز رحمت تو کس نیست — زانروی کہ رحمت تو عام است

در میکدہ ہا حریف ساقی
رندیست کہ قطب دینش نام است

زنجیر زلف یار کہ دارم بلای ماست — مرغ دلم ہمیشہ دران دام مبتلاست
ما را ز بخت خویش شکایت نمیرسد — کز وصل دوست کار دو عالم بمدعاست
وقت نماز دل سوی محراب کے شود — چون قبلہ گاہ مقصد و مقصود از خداست
ما را طلب لقای حبیبست در جہان — کار رقیب فتنہ و آشوب و ماجراست
چشم دولت کشای کہ بینی جمال دوست — ہر گز حقیقتش نفسی کی زما جداست
نزدیکتر ز وصل و ریدست آن نگار — از جانب تو اینہمہ دوری بگو چراست

دل قطب دین بغیر خدا در کسی مبند
در دل ہر انچہ میگذرد خضرتش گواست

ہر کس را ذوق رخ خوب تو در جانش نیست — در دل شب غمت دیدہ گریانش نیست

هر که او چاشنی شربت وصلت نچشید — همچو شیطان لعین لذت ایمانش نیست

راهها را همه پایان بود ای دوست پدید — جز ره بادیهٔ عشق که پایانش نیست

آشکار است همه درد علاجش پیداست — درد پنهانی عشق است که درمانش نیست

من نه تنها شدم آشفتهٔ زلفش بجهان — کیست کاشفتهٔ آن زلف پریشانش نیست

یارب از زندگی خویش چه حاصل او را — هر کرا آرزوی دیدن جانانش نیست

نه همین قطب دین از درد غمش نالد کند
کیست کز درد غم عشق وی افغانش نیست

آنها که دیده شان بجمال حبیب وست — دارند دیده که ازین [illegible] جداست

بی دولتست آنکه بغیری گرفته خو — خوشحال آنکه روی دلش [illegible]

بی او جحیم روضهٔ رضوان بود یقین — بی او بهشت گلخن و [illegible]

سالک که وارهد نفسی از خودی خویش — باشد نوید آنکه بقا [illegible]

ناظر بروی دوست شهنشاه عالم است — وآنرا که نیست بهره از [illegible]

گویند جان نگار بتاراج می برد — ما را جز این [illegible]

ما را مزن تو طعنه برندی و عاشقی — ما از برای عشقیم و عشق از برای ماست

فرزانه آن کس است که مجنون عشق اوست — دیوانه باشد آنکه ازو یک نفس جداست

گفتی نمیروی تو ره راست قطب دین
بیدرد راه ماست که پایان آن خداست

هر که او در راه وحدت از جهان دل سرد نیست — درد او درمان نیابد چون ز اهل درد نیست

رو بسوی کعبهٔ مقصود هرگز کی برد — هر که از دامان مردی بر جبینش گرد نیست

عاشقان را تن ضعیف و رنگ زرد آمد گواه
عاشق صادق نباشد هر که رنگش زرد نیست

از علائق سر بسر سر دل خود را ببر
زانکه در کویش نیابد ره کسی کو مرد نیست

همچو مردان از وجود خود بشو دست ای پسر
هر که دست از جان نشوید در ره او مرد نیست

هستی خود را نثارش کن ز جان و دل بخواه
هر که در هستی گرو باشد ورا در خورد نیست

قطب دین در راه عشقش درد باید مرد را
زانکه درمانی نباشد هر که او را درد نیست

نیست یک دل همه دهر که افگار تو نیست
کو کسی کز دل و جان عاشق دیدار تو نیست

دیده ها گرچه بسی است که من می بینم
نیست یک دیده که او طالب دیدار تو نیست

بندگان از دل و جان جمله ترا در طلبند
نیست یک بنده که او بر سر بازار تو نیست

[illegible] آرزوی وصل تو است
نیست جانی که بجان مائل رخسار تو نیست

[illegible] سر کویت دارم
نیست یک ذره بعالم که هوادار تو نیست

همه آفاق پر از دیده به حسن تو است
عاشقی نیست بعالم که گرفتار تو نیست

نه همین قطب دین از بهر تو جان داده و بس
کیست کو نگذرد از جان که خریدار تو نیست

بر سر کوی فنا هر کس که او را خانه نیست
محرم خلوتسرای خاص آن جانانه نیست

هر که در راه محبت نگذرد از جان خویش
در حریم وصل دلبر محرم میخانه نیست

سرسری هر کس که در راه محبت پا نهد
قال و قیلی میکند کارش بجز افسانه نیست

میکند صیادی جان را نیاز شاهباز
عاشق جانباز در کویش بجز پروانه نیست

بر سر کویش قناعت کن اگر مرد رهی
تا صدف قانع نگردد لائق دردانه نیست

حاکم عادل خدا باشد که داد کس دهد
واقف از اسرار باشد حاجت فریاد نیست

یاد کن از روز اول از وصال یار خویش
مدتی با یار بودی آن زمانت یاد نیست

سالک مجذوب باشد راه عشق یار را
ره بپایان برد آنکس کو سلوکش زاد نیست

توشهٔ این راه دانی چیست ذکر کردگار
در ره تحقیق بی او کار را بنیاد نیست

قطب دین بی پیر این ره کس بپایان کی برد
هادی این راه غیر از پیر با ارشاد نیست

غنچه زیر پرده از شرم گل رخسار تست
خوبی خوبان همه از پرتو دیدار تست

نیست آزاد آنکه نبود بر سر بازار تو
بندهٔ کازاد باشد بر سر بازار تست

گر نبودی نور رویت مهر و مه بودی سیاه
روشنی مهر و مه از پرتو انوار تست

آب حیوان در درون تیرگی باشد نهان
هر که از خود گشت پنهان در دل شب یار تست

بی تو کی سویت تواند یکقدم زد هیچکس
پی برد در کوی تو آنکس که برخوردار تست

خستگان را میدهد شربت طبیب مهربان
شربت وصلی رسان آنرا که او بیمار تست

از پی پندار بیرون آ که بینی وصل دوست
پیش رویش قطب دین این چهرهٔ پندار تست

مرا ز پیر طریقت همین سخن یاد است
که رست از دو جهان هر که از خود آزاد است

بکوش و خدمت پیر طریق کن از جان
توبه نه ز کلیمی که خضرش استاد است

ز گیر و دار جهان دست خویش کوته کن
مباش غره که بنیاد عمر بر باد است

کجا روم چه کنم درد خود کرا گویم
چنین که یار تغافل شعار افتاد است

میان کعبهٔ مقصود ما رهیست نهان
کسی نرفت بسعی خودش خدا داد است

هیچ سر ز شریعت هم از طریق ادب — که ذوق مرکب این راه تقویت داد است

بروز وصل ز دیدار دوست بستان داد
تو قطب دین که شهنشاه حسن بیداد است

تا گشته ام بکوی فنا آشنای دوست — مخطوط گشته ام بخدا از لقای دوست

مهر دلم ربوده ز سودای غیر خویش — چیزی نماند در دل و جانم ورای دوست

در جست و جوی دوست دلم خون شده هنوز — سرگشته همچو ذره بود در هوای دوست

خواهم هزار جان که کنم جمله را فدا — جان عزیز چون نه کند کس فدای دوست

خوش آنکه دل ببدلبر جانی سپرده است — ایوای هر که نیست دلش مبتلای دوست

عهدش چو دوست نیست کسی کو قطب دین
نبود ز روی مهر و وفا در رضای دوست

در جان هر که ذوق خداوند اکبر است — نیکو سعادت است که او را میسر است

بر هر که تافت پرتوی از نور ذات او — مفلس مخوان ورا که بمعنی تونگر است

همت نگر گدای سر کوی عشق را — کز عرش و فرش همت عالیش برتر است

آنرا که عشق نیست بود دور از خدا — خوشحال آنکسی که ورا عشق رهبر است

با زاهد زمانه مگو سر عشق را — باور نمیکند ز غرورش که در سر است

حاجی بکعبه میرود و من بکوی دوست — راهیست راه کعبه و این راه دیگر است

اسرار عشق فاش مکن قطب دین خموش
در وادی سلوک خموشی چو بهتر است

در کوی عشق هر که رود دیده دلست — پایش ز خون دیده فرو رفته در گلست

پرواز کرد جانب دلدار هر که را — مرغ دلش ز تیغ غم عشق بسمل است
رسوای دهر تا نشود کس بکوی عشق — باشد نشان آنکه ز دلدار غافل است
میسوزد و میگدازد ازین رهگذار شمع — سوز و گداز شیوهٔ رندان کامل است
هر کس نسوخت از آتش سودای عشق یار — گر دم زند ز عشق دلارام جاهل است
پروانه وار هر که بسوزد وجود خویش — با شمع وصل یار همان لحظه واصل است
با خویش کس ندید مراد جمال دوست — چون بگذری ز خویش مراد تو حاصل است

دیوانگیست شیوهٔ عشاق قطب دین
دیوانه هر که گشت درین کوی عاقل است

بیمار کوی تو ای جان جهان کیست که نیست — عاشق روی تو ای راحت جان کیست که نیست
تا شگفته گل روی تو نگردد ز جهان — همچو بلبل ز غمت نالهٔ زنان کیست که نیست
نیست یک ذره که او طالب دیدار تو نیست — در هوای رخ تو جامه دران کیست که نیست
تا نجوئی مه من چهره برافروخته — بر گل روی تو ای مه نگران کیست که نیست
هر کرا ای نگرم درد تو در دل دارد — هدف تیر ملامت بمیان کیست که نیست
همه آفاق پر از ولوله عشق تو است — همچو نوح از غم تو نوحه کنان کیست که نیست

نه همین قطب دین از هجر تو فریاد کنان است
از غم هجر تو فریاد کنان کیست که نیست

هر که در کوی حقیقت اهل حال آمد خوشست — وآنکه او را از وجود خود ملال آمد خوشست
زشت باشد هر که او دور از وصال یار ماند — هر کرا با وصل دلبر اتصال آمد خوشست
نیست مرد آنکس که دنیایش کند پامال یک — هر کرا دنیا و عقبی پائمال آمد خوشست

تن میپرور تا نگردی بلبل و کاهل شوی
در ریاضت هر که او همچون ملال آمد خموشست

در ره دلدار نبود حاصلی از قیل و قال
هر که او در راه حق بی قیل و قال آمد خموشست

نیست عاشق هر که سر پیچد ز امر یار خویش
هر که او اندر رضای نی وا بجلال آمد خموشست

قطب دین پرواز کن از بال همت سوی دوست
هر که او را بال همت پر و بال آمد خموشست

اهل دل کجاست که پرسم نشان دوست
با او دمی نشستیم و گویم غمان دوست

خواهم که خاک گردم و افتم بر رهگذار
یعنی غبار گردم و گیرم عنان دوست

بر روی دوست آمدم از عمر خود بجان
سوگند میخورم که بچشم و بجان دوست

از درد محنت دو جهان در امان بود
از روی صدق هر که بود در امان دوست

هر مو که هست بر تن من گر زبان شود
نتوانم آنکه شرح دهم داستان دوست

نبود سعادتی به ازین در جهان که کس
از روی خوب دیدن دوست شود کامران دوست

گر صد هزار سال کند وصف او کسی
گوته نبود هنوز سخن در بیان دوست

در پیش قطب دین نبود خوب تر ازین
چیزی دگر ز آمدن بیگمان دوست

در راه وصل یار هر انکو ز جان گذشت
سیرش ز زیر چرخ و ز هفت آسمان گذشت

هر کس که لمعه ز رخ یار خویش دید
فارغ شد از دو کون ازین و از ان گذشت

آنرا که یار جانش سر رشته خود کشید
پرواز کرد سیر وی از لامکان گذشت

آن ساعتی که وا رهد انسان ز خویشتن
باشد نشان آنکه وی از لامکان گذشت

هر کس که محرم حرم کبریا شود
از راه قرب از همه کرو بیان گذشت

آنرا که یار محرم اسرار خویش کرد
از شک برست بیشک و از امتحان گذشت

دانی که کیست محرم خلوتسرای یار
ای قطب دین هر آنکه ز سود و زیان گذشت

تیر عشق آمد بدل پیکان او از جان گذشت
صبر من از حد گذشت و دردم از درمان گذشت

محتسب از عاشقان از کفر و از ایمان مپرس
هر که عاشق گشت او از کفر و از ایمان گذشت

مدتی اندوهگین بودم چو دیدم روی یار
شادمان گشتم چو بار محنت هجران گذشت

ظلمت شب رفت چون صبح سعادت رو نمود
دولت دیدار آمد نکبت حرمان گذشت

نیست کس را لذت آن آنچه من دریافتم
زندگی کی دانم آن عمری که بی جانان گذشت

سالها در خون دل گر غرقه می بودم ولیک
رفت از یاد آنچه بر من بی وی آمد زان گذشت

دار دلبر را بناز ای قطب دین و غم مخور
هر چه آید بگذرد چون هر چه آمد آن گذشت

کیست جانان در جهان کو طالب روی تو نیست
کیست کو همچون گدایان بر سر کوی تو نیست

تا تو زلف خویشتن ای مه پریشان کرده
کیست کو سرگشته و آشفته موی تو نیست

تا تو سرو قد خود از راستی افراشتی
کیست کو خواهان سرو قد دلجوی تو نیست

در نماز عشق هر جا دیده ام من قابلی
روی دل او را بجز در طاق ابروی تو نیست

هر که میخواهد که از سودای عالم وارهد
دست آویزش بجز زنجیر گیسوی تو نیست

می شنیدم وصف بوی مشک آهوی ختن
چون شمیدم بوی او مانند چون بوی تو نیست

قطب دین از کوی تو کی میرود جای دگر
کعبه مقصود او غیر از سر کوی تو نیست

هر کرا در سر هوای دلربائی خویش نیست
نیست عاشق در سر او جز هوای خویش نیست

خلق عالم گر همه فرزند آدم آمدند
من ندانم آدم آنکس را که عشقش کیش نیست

چیست درویشی درویشان درین ره بیخودی
هر که با خود میرود این راه را درویش نیست

ملک فانی جهان را چون نباشد عاقبت
حیرتم آید از آن کو عاقبت اندیش نیست

عاشقان را هر زمان بر دل رسد تیر غمش
نیست عاشق هر که از تیر غمش دلریش نیست

صبح وصلش چون میسر شد منال از شام هجر
هیچ خوشی نیست در عالم که آن را نیش نیست

قطب دین بر محنت ایام زان ننهاد دل
زانکه داند کین جهان محنت سرای بیش نیست

ایدل اندر راه عشقش دیده گریان بایدت
نیستی عاشق بروی او اگر جان بایدت

آینه چون نیست روشن رو ننماید درو
ساز روشن آینه گر روی جانان بایدت

گر هوس داری که بینی آن گل رخسار را
همچو بلبل ناله در کویش فراوان بایدت

ذره ذره کن وجود خویش از خود شو فنا
پرتوی گر زان رخ خورشید تابان بایدت

غرقه دریای رحمت کن وجود خویش را
سر اگر از گوهر اسرار دانان بایدت

گر هوس داری رسی در کعبه مقصود خویش
در بیابانش مثال مرغ طیران بایدت

قطب دین گر از جمال یار خواهی لمعه
بر سر کوی محبت پا بدامان بایدت

رشته جان من از عشق خورد آب حیات
عشق گویم چو دلم یافته از عشق نجات

بر سر کوی غم عشق از آن می آیم
که مرا عشق تواند که برآرد حاجات

گر تو مرد ره عشقی و نه نامحرم
باش پیش رخ معشوق حقیقی مرآت

گر بسیر شودت دامن وصلش بکف آر
که بنا شد بدو عالم به از نیت درجات

بگذر از بود و وجود خود و در عشق گریز
تا که یک راه نیابی ز ره عشق نجات

آه از آن مست جهان کز سر غفلت هرگز
نه چشیده ز می عشق حقیقی جرعات

قطب دین همدم عشاق شود عاشق باش
تا بماند بجهان نام تو از بعد وفات

بر سر کوی فنا منزل ماست
تخم درد و غم او در گل ماست

حاصل از عمر وصال یار ست
للہ الحمد که آن حاصل ماست

نیست در پیش رخ یار حجاب
هستی ماست که آن حایل ماست

از ازل لمعهٔ رخسارهٔ یار
همره ما شده و داخل ماست

هر کسی بهره ز چیزی برده
درد عشق ست که آن حاصل ماست

یک سر موی ز ما کی دور ست
ما ازو غافل و او در دل ماست

قطب دین را چه بود کفر و یقین
که بگوید که خدا غافل ماست

زندگی بی روی جانان مشکل ست
دل بزیر بار هجران مشکل ست

پیشه عشاق بی صبری بدے
عاشقا نرا پا بدامان مشکل ست

ما چو پیش از مرگ جانرا داده ایم
زاهدان را دادن جان مشکل ست

هر کرا درد یست درمان نیز هست
درد ما را نیست درمان مشکل ست

گل شگفته باغ خندید از نشاط
عاشقان را دیده گریان مشکل ست

نالهٔ بلبل ز وصل گل بود
دل ز هجر یار نالان مشکل ست

هر که در خلوت بدلداری نشست — چون نهد رو در بیابان مشکل ست
راه ها را جمله پایانی بود — راه ما را نیست پایان مشکل ست

گفت قطب الدین حدیث دلپذیر
ای عزیزان هجر یاران مشکل ست

من کیم در ره عشقش دل و دین داده ز دست — هیچ پروای دل و دین نکند عاشق مست
ندهد دست پریشانی دل آنرا کو — رشتهٔ دل بسر زلف پریشانی بست
بگذر از خویش اگر وصل خدا میخواهی — هر که از خویش نبرید بدو کی پیوست
شرف قرب خدا از سر بازی نبود — هست با او نشد آن مرد که با خود بنشست
دلبر آید بمیان چون تو کناری گیری — دوری مرد درین ره همه از ما و منست
خویشتن را بشکن تا که پدید آید گنج — دُر پدیدار نیامد ز صدف تا نه شکست

قطب دین گنج معانی بطلسم تو نهانست
گنج آورد بکف هر که طلسمش بشکست

یک دل از غمهای عشقش در جهان آزاد نیست — بر سر کویش تنی یک لحظه بی فریاد نیست
بسکه می ریزند خون عاشقان در کوی او — هیچکس را بر سر کویش مجال داد نیست
عمر چون باد هوا باشد که تا آید روا — هیچ عمری نیست در عالم که او بر باد نیست
ملک دنیا ساز ویران ملک دین آباد کن — زانکه این دنیای دون خود قابل آباد نیست
عاشق آموزند زین ره گر همیخواهی وصال — زانکه در راهش کسی مانند عشق استاد نیست
عاشقان بسیار هستند کوهکن اما کم ست — این هنر گویا بجز در بازوی فرهاد نیست

رو غم عشق ورا دامن بگیر ای قطب دین

بی غم عشقش کسی چون در جهان دلشاد نیست

در چمن چون قدت نهالی نیست
چون لبت در جهان زلالی نیست

ماه را نیست مثل روی تو نور
چون خم ابروت هلالی نیست

خون ما را بریز باک مدار
که ترا هیچ زان وبالی نیست

غیر سودای عشق تو در سر
هرگز این بنده را خیالی نیست

گر نقاب از جمال برفگنی
از کرمهای تو محالی نیست

از نعمت در تمام روی زمین
هیچ جا نیست کان و بالی نیست

قطب دین خویش را کشد که ترا
خود بمردم کشی مجالی نیست

هر که را از ازل هدایت نیست
یار را سوی او عنایت نیست

مانده ام در بدایت وصفش
زانکه وصف ورا نهایت نیست

تا که بنی جمال آن دلبر
هیچ تحقیق از روایت نیست

همه ذرات بندهٔ اویند
هیچکس را درین حکایت نیست

درود عالم نجات کے یابد
هر که را لطف او حمایت نیست

قطب دین سوز خرمن هستی
که از انت جوی کفایت نیست

بغیر لشکر غم چون مرا سپاهی نیست
ز قلب حادثه چون روی خویش بر تابم

خبر آستان تو دیگر گریزگاهی نیست
بغیر سایهٔ لطف تو ام پناهی نیست

بعیب خود چو نظر میکنم بدیدهٔ دید
چو من ز جرم گنه هیچ روسیاهی نیست

ز کرده های بد خویش میکنم توبه — که بر در تو بجز توبه عذرخواهی نیست
ز جرم خویش بغیر از تو بیم از کس نیست — چرا که در دو جهان جز تو پادشاهی نیست
نوشت کلک قضا بر صحیفهٔ دل من — محبت تو دران بنده را گناهی نیست

بجانبی نرود قطب دین ز درگه او
چرا که جز سر کوی تو هیچ راهی نیست

سرخی روی شفق از دیدهٔ خونبار ماست — سوزش نار سقر از آه آتش بار ماست
آنچنان مستم که از مستی ندانم پا ز سر — رشتهٔ تسبیح زاهد بعد ازین زنّار ماست
اهل دردی هر کجا باشد بماند در جهان — هر کرا دردی نباشد بیگمان اغیار ماست
بار وصلش کآسمان آن بار را طاقت نداشت — شک میاور ای عدو کان بار اندر بار ماست
یا خر شیطانست بیشک یا خودش شیطان بود — هر که در راه حقیقت بر سر آزار ماست
گر بلا چون تیر بارد بر سرت ای یار من — یک سر مو غم مخور چون خود خدا غمخوار ماست

شعر قطب الدین سراسر چون [illegible] ماست
زاهد بی عشق زانرو منکر اشعار ماست

در دل هر که درد یارش نیست — گوهر وصل در کنارش نیست
نیست عاشق کسی که چون دل ما — دمبدم ناله های زارش نیست
دل پاک آن بود بمذهب ما — که ز جور کسان غبارش نیست
شهریار آن بود بعالم دل — که بجز یار در دیارش نیست
نرسد در وصال آن دلبر — هر کسی کو ز خویش عارش نیست
می خور از دست ساقی باقی — زانکه درد سر خمارش نیست

به شنو پند قطب دین از جان
که جز این هیچ یادگارش نیست

در قصر هیچ بادشهی چون گدا نرفت
تا پیشتر به معتبر آشنا نرفت

در عمر خویش تجربه کردیم هیچکس
بی لطف یک عزیز عزیز خدا نرفت

منشور سلطنت ندهد تا شهی بکس
در هیچ شهر مملکت بادشا نرفت

چون عکس روی دوست در آئینه فتد
مرآت دوست دیدهٔ هر بی ضیا نرفت

کس با وجود خود نرود آشنای حق
تا از وجود خود بتمامی خدا نرفت

بگریز از کثافت روح و لطیف شو
در کسوفت بشر چو کسی بر شما نرفت

امیدوار سوی خدا باش قطب دین
زانرو که نا امید کسی از خدا نرفت

کسی که جان عزیزش امین جانان نیست
چو انس نیست ورا با خدای انسان نیست

اگر تو مرد رهی باش با خدا نزدیک
که دوری از رخ خوبش شعار مردان نیست

کسی که نیست درون دلش محبت حق
اگرچه طاعت بیحد کند مسلمان نیست

فروغ چهرهٔ او جو اگر مسلمانی
که بی فروغ رخ دوست نور ایمان نیست

کسی که جانش ندارد محبت جانان
چو مرده ایست که او را حیات در جان نیست

خوش آنکه می به پرستید خود پرست نشد
که حق پرست بود چون ز خود پرستان نیست

مگو که قطب دین از وی چنین شدی ویران
که گنج نیست دران وادی که ویران نیست

هر زمان دل را ز غمهایش صفائی دیگرست
چون خورد تیر غمش او را ضیائی دیگرست

ناصحا پندم مده کز دست رفته اختیار
گر تنم پیش تو باشد دل بجای دیگرست

رو طبیبا از سر بالین من زحمت مکش
زانکه بیمار غم او را دوای دیگرست

بر سر کوی غم او هر زمان از گوشهٔ
ناله و افغان بود کان مبتلای دیگرست

مشکلم هر فیلسوفی کی تواند حل کند
زانکه در معنی مرا مشکل کشای دیگرست

بر سر خوان عطای او ز روی مرحمت
هر زمان هر بی نوای را نوای دیگرست

هوسهای کن ز شوق یار خود ای قطب دین
صبحدم در کوی جانان هوسهای دیگرست

یارب آن دلبر جانی گرانمایه کجاست
در همه بحر و بر از فتنهٔ عشقش غوغاست

در بدر خلق جهان در طلبش روز و شب اند
که دو عالم پر از و باشد و او ناپیداست

هست نزدیکتر آن یار بما از رگ جان
ما از و غافل و منزلگه او در دل ماست

بگذر از عالم فانی و منه دل بر وی
چه کنی تکیه برین عمر که بر باد هواست

غیر سودای غم عشق همه بند ره است
بند بر بند منه در ره دلبر که خطاست

دین و عقبی و این دار و مدار عالم
همه از حوصلهٔ نادرهٔ اهل صفاست

هر کسی رو برهی دارد و چیزی طلبد
قطب دین خاک در خلوت مردان خداست

هر که در راه وصالش بی سر و پا رفته است
عاشقی باشد که اسمش با مسمی رفته است

عاشق آن نبود که در هستی گرو باشد تمام
عاشق آن باشد که جان او به یغما رفته است

پرتو انوار دیدارش به بیند بیگمان
هر کرا در راه معنی چشم دل وا رفته است

از وصال یار برخوردار باشد بی شکی
همچو قطره هر کسی کو محض دریا رفته است

فیض میگیرد دمادم از نگاه خویشتن
از وجود خویشتن هر کس که یکتا رفته است

یک تجلی کرد بر طور و ورا صد پاره کرد
عاشق بیچاره از جا زان تجلی رفته است

قطب دین پرواز کن سویش که هر کس رفت او
باز می آید ز کویش گرچه عنقا رفته است

دلبری دارم که رایم رای اوست
در میان جان شیرین جای اوست

هر کجا دارد سر شوریدگی
در سر شوریده اش سودای اوست

هر که دارد دیدهٔ بینندگی
در درون دیدهٔ بینای اوست

چون نباشد هیچ جا خالی ازو
در همه روی زمین غوغای اوست

بهر کار آید جهان را اینچنین
پرتو حسن جهان آرای اوست

در جهان هر جا که زیبائی بود
ذرهٔ از چهرهٔ زیبای اوست

دیدهٔ دیدی که شد مرآت او
قطب دین را دیده خاک پای اوست

از خودش هر کس که او را عار نیست
از وصال یار برخوردار نیست

در دو عالم روسیه باشد نه سرخ
دیدهٔ کو از غمش خونبار نیست

هست محروم از وصال او بخواب
هر که او را چشم دل بیدار نیست

غم مخور از خواری اغیار او
هیچ گل نبود که او را خار نیست

تلخ باشد کام [illegible] همچو زهر
هر کسی را لذت دیدار نیست

[illegible]
هر که زیر پردهٔ پندار نیست

لاف از دانش مزن ای قطب دین

چون ترا از عقل و علم آثار نیست

در دل شب هر که او را دیدهٔ بیدار نیست
از فروغ چهرهٔ دلدار برخوردار نیست

سینه هر کس جراحت نیست از سر غمش
درد آنکس کز شفای وصل او بیمار نیست

بر سر کویش کسی کو نیست دائم منتظر
در حریم وصل آن دلدار او را بار نیست

جان نثار یار کن گر بایدت دیدار او
تا کسی از خود نمیرد لائق دیدار نیست

هیچکس بی محنت و خواری نمی بیند وصال
نیست یک گل در جهان اندر که او را خار نیست

تا کسی فانی نمیگردد نه بیند وصل یار
عاشقانرا از وجود خویش زان آثار نیست

سر عشقش را مپرس ای مدعی از قطب بین
عاشق بیخویشتن را قوت گفتار نیست

نقش غیر از دل غم پرور من تا برخاست
نقش استاد ازل ملک وجودم آراست

آنچنان مست می ساقی باقی شده ام
که ندانم کیم و عاقل و هشیار کجاست

عقل و هوش و خرد و صبر مجو از من زار
کین همه غارت عشقش شده و ناپیداست

گرچه رسوای جهانم بنود غم اصلا
هر کجا عاشق مست است بعالم رسواست

دانه ام بود وجودت همه بر باد فنا
چون یقینم شده کاخر همه بر باد فناست

بای از سر نشناسم ز ظهور عشقت
ای خوشا دولت آنکس که چنین بیسر و پاست

قطب بین بر سر کویت ز ستمهای رقیب
نخوری غم سر موی که نگهدار خداست

از نیس خلوت تاریک نام دلبر ماست
چه غم که سایهٔ لطفش مدام بر سر ماست

ز گفتگوی حسودان چه غم که حضرت یار
ز لطف و مرحمت خویش یار دلبر ماست

چو مرغ دل بسوی حضرتش کند پرواز
حجاب کون و مکان جمله زیر شهپر ماست

بملک هر دو جهان لذتش برابر نیست
دمی که یار گرانمایه در برابر ماست

دران زمان که نقاب از جمال برفگند
فلک ز روی ارادت غلام و چاکر ماست

چو یار در دل تنگ آید و کند منزل
گشاده تر ز دو عالم دل محقر ماست

رموز عشق مگو قطب دین بخلق جهان
که اهل درد کند اینچنین که باور ماست

جائیکه تو باشی دگری را اثری نیست
جان رفته بکوی تو و تن را خبری نیست

آنکس که بکوی تو فرو رفت نیامد
آن مرتبه بی همت صاحب نظری نیست

خواهم کنم ایثار تو جان در طلب تو
چون در ره وصلت به از نیم هنری نیست

باشد چو تو یکدل و یکبار بهم خواب
زانروی مرا یار بجز تو دگری نیست

عشاق سر کوی تو هستند همه یکدل
چون در دل و دوری بجز بی بصری نیست

افتاده ز گمراهی خود در چه ظلمت
آنکس که بکوی تو ورا راهبری نیست

ای قطب دین [illegible] وصلش
[illegible] غیر سری نیست

هر کرا بود وجود از عشق خوبان مال نیست
ابلهی باشد که او جز لشکر دجال نیست

قال را بگذار حال آور بدست ار عاقلی
زانکه قرب حق همی دائم بقیل و قال نیست

هر کسی واقف ز اسرار خداوندی مدان
واقف از اسرار حق جز مرد صاحب حال نیست

آدمی از بال همت میکند طیران بلی
کی کند پرواز سویش هر که او را بال نیست

گوی مقصد کی تواند برد از میدان عشق
هر کرا دنیا و عقبی در رهش پامال نیست

نیست نیکو دم زدن از بیخودی در عاشقی
هر کرا جام از می معشوق مالامال نیست

قطب دین روی نیاز از خاک راهش بر مدار
عجز پیش آور که قرب حق بجاه و مال نیست

خالی از نشهٔ ذوق تو سری نیست که نیست
کشتهٔ عشق تو در رهگذری نیست که نیست

سفری من کنم آنگه که تو باشی همراه
زانکه بی بدرقهٔ تو سفری نیست که نیست

بی تو کس کی بسلامت رسد اندر کعبه
که بهر گام در آن ره خطری نیست که نیست

چونکه اندر طلبت جمله جگرها خونست
خالی از خون جگر چشم تری نیست که نیست

پرتو حسن تو اند این همه خوبان جهان
لمعهٔ روی تو با سیمبری نیست که نیست

رو بهر کار نهد بی تو کس اندر عالم
هر کجا میرسد او را ضرری نیست که نیست

قطب دین جلوهٔ خوبان همه میدارد دوست
زانکه بی جلوهٔ تو جلوه گری نیست که نیست

ما را ز عشق ماه وشان مدعا یکیست
بیگانه ایم از همه شان آشنا یکیست

ترسا که گفت الله سه باشد خلاف گفت
کافر بود هر آنکه نگوید خدا یکیست

نبود حجاب پیش هنرپروران عشق
در پیش اهل دیده زمین و سما یکیست

بیمار عشق را بطبیب احتیاج نیست
بیمار دار عاشق مسکین خدا یکیست

گر صادقی بهرزه مرو هر زمان رهی
باز آ ز هر رهی ره صدق و صفا یکیست

روی نیاز بر در شاهان چه می نهی
چون ظاهرست در دو جهان پادشا یکیست

از هر طرف که هست بگردان تو روی خویش
ای قطب دین که قبلهٔ اهل دعا یکیست

دلی که آئینه دار جمال جانانست — هزار بار به از مهر و مه درخشانست

دلی که از مرض تیرگی خلاص نیافت — همیشه خسته و مجروح تیغ حرمانست

ز عرش مرتبه اش را بسی بلند بدان — دران دلی که تجلی ذات سبحانست

جهان ببرکت او قائمست در گرداب — بظاهر ار چه بسی بی سر و سامانست

بچشم کم منگر در گدای درد عشق — چرا که هر دو جهانش بزیر فرمانست

کلید گنج سعادت بدست اوست اگر — بکسوت بشری ظاهرش پریشانست

غلام همت آن عارفست قطب الدین
که او چو قطره شده گم به بحر عرفانست

مدتی شد که دلم مائل دیدار تو است — تن غم پرور من خسته و بیمار تو است

نیست خالی ز غمت ملک وجودم هرگز — جگرم خون شده و سینه ام افگار تو است

پرتوی دید ز خورشید رخت دیده دل — صبر ازو رفته و چون ذره هوادار تو است

درد عشق تو چه دردیست که هر کس بچشید — تن باندوه تو دلدار گرفتار تو است

هر که پا بر سر کوی تو باخلاص نهاد — محرم خاص شد و واقف [illegible] تو است

هر که بیند رخ خوب تو ز شاه و درویش — دین و دنیا ز کفش داده خریدار تو است

هر کسی را بجهان [illegible] جهانی باشد
قطب دین از دل و جان طالب رخسار تو است

عاشقان را همه [illegible] ز غمت چون نیش است — کیش هر کس که نباشد غم او بدکیش است

آنست درویش که پایانش سر وصل تو است — در ندارد طلب وصل تو نادرویش است

همره هستی خود کس نرسد در وصلت — راه وصل تو هر آنکس که رود بیخویش است

بنشین بگوشهٔ و خدا جوی قطب دین
زانروکه گیرو دار جهان را مدار نیست

رهبری جز عشق در کوی تو نیست
نیست عاشق هر که چون هو تو نیست

سرو بسیار است آزاد جهان
لیک همچون قد دلجوی تو نیست

کی قبول افتد عبادت از کسی
کو بجان آشفتهٔ خوی تو نیست

دور مانند از وصالت دمبدم
هر که او را خانه پهلوی تو نیست

طاقها بسیار دیدم در جهان
هیچ طاقی همچو ابروی تو نیست

بوی خوش بسیار باشد در جهان
هیچ بوئی بهتر از بوی تو نیست

قطب دین بسیار دیده روی خوب
هیچ روئی چون گل روی تو نیست

چه آشناست بخود آنکه آشنای تو نیست
چه مبتلاست بخود آنکه مبتلای تو نیست

مباد زنده و باشد بمرگ اولی تر
کسی که زندگی جانش از برای تو نیست

چو کلک صنع تو صورت کشید اشیا را
توئی خدای همه کس کسی خدای تو نیست

کسی چگونه کند پشت از حقیقت تو
چو هیچ جای بنا شد بحق که جای تو نیست

ز حسن ظاهر و باطن چو کور بیخبرست
کسی که عاشق دیدار جانفزای تو نیست

زپای بنشین و بی زور پا بر آهش رو
که رفتن ره وصلش بزور پای تو نیست

بگوید این سخن از روی صدق قطب الدین
هوا ست در سر او کاندران هوای تو نیست

آنرا که وصل یار دمادم میسرست
خاک درش همرتبه از عرش برترست

بالانشین چرخ فلک باشد آنجناب
وین طرفه تر بود که وی از ذره کمتر است

در ملک جان او نبود غیر درد عشق
یک ذره درد عشق به از ملک قیصر است

از ضرب تیغ عشق هر آنکو شهید نیست
مردار میرود ز جهان گر سکندر است

زاهد بستر عشق خدا پی نمی برد
انکار بلکه میکند از بس مکدر است

محرم نمیشود بخدا زاهد حسود
کی وصل یار دید که چون حلقه بر در است

از درد عشق هر که شود قطب دین ملول
هرگز وصال یار کی او را میسر است

سوخت جانم از غمت ای شاه خوبان الغیاث
الغیاث از آتش جانسوز هجران الغیاث

غرقه بحر بلایم دست من گیر از کرم
تا به بینم بار دیگر روی جانان الغیاث

بی جمالت نیست روشن کلبهٔ احزان من
ساز روشن کلبه ام ای شاه خوبان الغیاث

گردش دوران ندارد حاکم فریادرس
خود بده داد مرا ای راحت جان الغیاث

دور چرخ بیوفایم از تو دور انداخته
الغیاث از محنت بیدرد دوران الغیاث

ما و مجنون در غم عشقت دو یار همدمیم
آمده بر درگه تو داد خواهان الغیاث

قطب دین را نیست در دل آرزوی غیر تو
تا بکی باشد ز هجران دیده گریان الغیاث

ای دوست گویمت سخن خویش زان مرنج
بشنو حکایت من و از من بجان مرنج

باید کشید بار ملامت ز خاص و عام
هر چیز گویمت که تو آنی از آن مرنج

بشنو نصیحت من اگر مرد طالبی
از گفتگوی طعنه خلق و جهان مرنج

دشمن اگر هزار بدی با تو میکند
او را بحق گذار تو اندر میان مرنج

قصد تو گر کنند خلائق به تیغ تیز
در حق گریز و از ستم دشمنان مرنج

تو بد مکن بهیچکس و شادمان بزی
با خود کنند هرچه کنند آن بدان مرنج

ای قطب دین حجاب ره دوست چون توئی
از خود برنج و از بدی انس و جان مرنج

ای خاک درت بفرق سر تاج
محتاج تو هم غنی و محتاج

هستی وجود عاشقان را
کردی بکرشمهٔ تو تاراج

از دولت عشق تو دل من
چون بحر عمیق گشته مواج

از مملکت وجود عشقت
هر چیز که بود کرد اخراج

خامی که زند دم از انا الحق
بردار ز نیش همچو حلاج

محتاج تو قطب دین نه تنهاست
باشد بتو کائنات محتاج

در رهش هر که کند هستی خود را تاراج
همچو دریا شود از ذوق دل او مواج

هر که در بزم وصالت بنشیند با او
خلق و عالم همه باشد بدعایش محتاج

هر که شد محرم اسرار کند سرش فاش
او سزاوار سر دار بود چون حلاج

هر که را بندگی خویش کند آن دلبر
از شرف بر سر شاهان جهان گردد تاج

بر درش هر که شد روی تظلم بزمین
سرش از زیر فلک میگذرد از معراج

بر در سر درهی می خورد همچون مستان
لشکر غیر ز ملک دل خود کن اخراج

قطب دین در ره حق مرد که باشد دانی
آنکه در بحر غم دلبر خود شد مواج

دلا فکر سود و زیان چیست هیچ — مدار زمین و زمان چیست هیچ
منه دل بسود و زیان جهان — که سود و زیان جهان چیست هیچ
بچشم بصارت ببین در دو کون — که غیر از خدا در جهان چیست هیچ
همه اوست در دیدهٔ اهل دید — دگر نقش کون و مکان چیست هیچ
نباشد جهان را بقای بدان — انانیت خواجگان چیست هیچ

شناسای خود باش ای قطب دین
شناسائی این و آن چیست هیچ

هر کس که روی دوست ببیند علی الصباح — آن روز را ز عمر شمارد علی الفلاح
از بهر وصل دوست جهان را طلاق ده — زالیست پیر دهر برونش کن از نکاح
ما بنده ایم هر چه کند یار حاکم است — بیرون نمی رویم سر موی از صلاح
عمریست خانه روبی دل میکنم بیا — کز بهر مقدم تو دلم یافت انشراح
جانان بیا بمردمک دیده جای کن — تا کی کنم ز بهر نزول تو اقتراح
ما را بکش که از سر اخلاص خون خویش — کردیم با سگان سر کوی تو مباح

چون قطب دین ز خیل اغلامان درگهست
از روی لطف در قدح او بریز راح

آنی که حاصل از تو شود مدعای روح — وز پرتو جمال تو باشد بقای روح
هر جا که مشکلی برهت روح را فتد — باشی ز لطف خویش تو مشکلکشای روح
چون فیض بخش هر چه بود در جهان توئی — باشد ز فیضهای تو هر دم جلای روح
باشد غریب روح بملک وجود ما — سوی خودش بخوان که توئی آشنای روح

در بارگاہ آدم خاکی ملائکہ — کردند سجدہ جملہ ورا از برای روح
ای نفس دور ماندہ ز حق ترک مکر گیر — در راہ دوست مکر تو شد بند پای روح

از روح قطب دین ز تو پرسد اگر کسے
بر گو کہ نیست امر خدای خدای روح

تا چند نہان کنی ز ما رخ — بنمای بما خدای را رخ
رخ چند نہفتہ داری از شرم — بنمائے ز پردۂ حیا رخ
گویند وفا گلے ندارد — از روئے وفا بمن نما رخ
ہر چند رقیب روسیہ گفت — کائے مہ منمائے باگدا رخ
تو عہد وفائی خویش مگذار — پنہان ز منہ نما جدا رخ
منمائے نگار من خدارا — با مدعیان مدعا رخ
میباش ز چشم غیر پنہان — ای گل منمائے با صبا رخ

صد شکر کہ قطب دین نہادہ
بر خاک در تو بے ریا رخ

ہر کسے بر سر کوئے تو معظم نشود — در حریم حرمت محرم و ہمدم نشود
نہ تواند کہ کند در رہ خوب تو نگاہ — ہر کرا در دل شب دیدہ پر از نم نشود
ہر کہ از آتش عشقت تن خود را نگداخت — دلش از لمعۂ رخسار تو خرم نشود
ہر کہ انگار نباشد دلش از تیغ غمت — دل غمدیدۂ او لائق مرہم نشود
ہر کہ از روز ازل راندۂ درگاہ تو شد — عمر ہا سعی کند عیسی مریم نشود
ہر کہ زنگار طبیعت ز دل خود نبرد — ہمچو خورشید درخشندۂ عالم نشود

قطب دین دار کسی کز غم عشقت بگداخت
پیش خورشید جمال تو مکدّم نشود

هر که از خویشتن فنا باشد
با خدای خود آشنا باشد

هیچ شو تا بهایت افزاید
هر که شد هیچ با بها باشد

عاشقان را نشانه دگرست
عاشق از مردمان جدا باشد

گر بظاهر به قبله آرد روی
قبلهٔ باطنش خدا باشد

بر درش بهر ستگاری خلق
کار او دائما دعا باشد

با دلیلے براه کعبهٔ وصل
هر که رفتست رهنما باشد

داروی درد درد عشق بود
بهر بے دردے دوا باشد

نیست از حال قطب دین آگاه
هر که با غیر آشنا باشد

هر گاه دوست در دل عاشق نظر کند
مانند کیمیا مس قلبش چو زر کند

در جان عاشقش نهد اسرار خویش را
وانگه بهر دو کون ورا معتبر کند

هر آه آتشین که کند عاشق از درون
چون تیر نا وکیست که در سنگ اثر کند

رمزی اگر بکوه بگویند ز سر عشق
خود را ز ذوق شوق تو زیر و زبر کند

عاشق کسی بود که ز سودای عشق تو
سودائے غیر را همه از سر بدر کند

هیهات باشد آنکه ورا نیست در تو
افسوس زانکه غیر تو فکر دگر کند

درد خیال آنکه ز امروز قطب دین
غیر از غم تو از همه قطع نظر کند

چو طوطی مرغ دل گویا شکر خوردن هنر دارد
که هر دم جانب کوئی تو پرواز دگر دارد

کسی تا نگذرد از خود بکلی در ره معنی
نمیگردد خبردار از تو تا خود را خبر دارد

سر از پا ساز و پا از سر براه کعبه وصلش
که کس وصلش نه بیند تا خبر از پا و سر دارد

ز صورت بگذر و معنی بدست آور اگر مردی
که دیدارش به بیند هر که چشم او بصر دارد

سر موئی ز هستی تا کسی دارد از آن دورست
نه بیند تا فنای خویش در معنی خطر دارد

فنای بحر معنی گردد از خود دم مزن هرگز
که غواصی کند آنکس که او ذوق گهر دارد

نداند قطب دین غیر از حدیث عاشقی هرگز
چنین کز دفتر دل حرف عشق او نه بردارد

صاحبدلان که روی دلارام دیده اند
از هر دو کون دست بکلی کشیده اند

آسان ندیده اند جمال حبیب خویش
جان داده اند و شربت وصلش چشیده اند

تا دست از وجود بکلی بشسته اند
خود را به یار همدم محرم بدیده اند

دانسته اند در دو جهان جز خدای نیست
او را از آن ز هر دو جهان برگزیده اند

پروانه وار سوخته اند جمله بال خویش
وآنگه ببال او بسوی او پریده اند

گشتند متصف بصفتهای یار خویش
زان رو همه بخصلت نیکو حمیده اند

بگذر ز خویش قطب دین زانرو که عاشقان
از خود رهیده اند و بیار آرمیده اند

مدان که قیمت خرمهره چون گهر باشد
نه هر که بی بصر افتاد چون نظر باشد

مجو ز هر صدفی گوهری که نایابست
چه میکنی صدفی را که بی گهر باشد

فنای عشق ندارد خبر ز هستی خویش
فنا نباشد اگر از خودش خبر باشد

دران زمان که بدلبر کنی شود عاشق
بهر چه در نگرد یار در نظر باشد

فرشتگان بدادند مژده روی نیاز
دمی که در نظرش یار جلوه گر باشد

کسی که از شرف بندگیش یافت شرف
بهر کجا که رود شاه بحر و بر باشد

ز خویش تا نشود قطب دین کسے فانی
بدانکه از خطر مرگ در خطر باشد

در هر مقام جلوهٔ آن نازنین بود
آنجا همیشه روح من اندوهگین بود

چون دوست پرده بر فگند از جمال خویش
بهتر ز بادشاهی روی زمین بود

دون همت ست معرفت او در دو کونین
آن را که روی دل بسوی حور عین بود

سالک وجود خویش بسوز چون شمع
در مجلسی که دوست بدو همنشین بود

بهر نثار جان بکف دست من ببین
یعنی که تحفهٔ من درویش این بود

شبها بروز آورم از درد اشتیاق
آری طریق عاشق صادق همین بود

از سوز عشق سوخت دل و جان قطب دین
بنگر چگونه آه دلش آتشین بود

گر از حریم خود آن یار نازنین بدر آید
هزار عاشق دل خسته از کمین بدر آید

ز زیر پرده اگر دلبر جمال نماید
ز جان بنده آواز آفرین بدر آید

نظر بدل فتد ار کند بگوشهٔ چشم
هزار مردهٔ صد ساله از زمین بدر آید

ز لمعهٔ رخش ار پرتوی بکوه افتد
هزار لاله بدل داغ آتشین بدر آید

اساس جاه و جلالے به بیند از مردان
شود قلندر و از تخت و زرنگین بدر آید

وگر طلب کند از بهر تحفه جان کسے
اگرچه خضر بود جان ز آستین بدر آید

کند چو کلک قضایش ز دین بکفر اشارت
ز دین خویش همان لحظه قطب دین بدر آید

صبا از کوی آن دلدار مشکین بار می آید
که از انفاس او بوی خوش دلدار می آید

دمادم چون زیاده میشود بوی خوش دلبر
نسیمش به از آن هر بار از هر بار می آید

از آن جاندار را ره نیست در بزم وصال او
که آن سلطان خوبان جهان خونخوار می آید

از آن در خواب نگذارند مردان مردم دیده
که آن دلبر درون دیده بیدار می آید

رود در گوشه روی خویشتن از غیر بربندد
کسی کو از وصال یار برخوردار می آید

شنوده هر که خوانده رو بهر دیوار و در آرد
به بین بانگش چسان از هر در و دیوار می آید

مترس از تیر دشمن قطب دین گر بر سرت بارد
که هر جا گنج باشد بر سر آن مار می آید

یارب آن دلبر جانی ز کجا می آید
که ز انفاس خوشش بوی وفا می آید

دلربائیست که بسیار ربوده دلها
حالیا تیر بقصد دل ما می آید

برو ای خواجه و بر مسند عزت بنشین
کان دلارام بمحنت گه ما می آید

زاهدا رو بفراغت بنشین در خلوت
زانکه بر سینه ما تیر بلا می آید

زهد ورزیدن و نفی می و ساغر کردن
زین تعصب بخدا بوی ریا می آید

زنگ بردار ز آئینه که آن جان جهان
بتماشای دل اهل صفا می آید

قطب دین بر سر کویش ز جفاهای رقیب
دل منه زانکه بتقدیر خدا می آید

دوش آورد این صبا بوی مگو آن هر چه بود
کز نسیمش صد گره از سینه جانم کشود

از سر زلفین جانان برد گویا نکهتی
کاینچنین دیوانه ام کرد و مرا از من ربود

آتشی در من زدی و سوختی جان مرا
همچو آتش گشتم و آتش نه در ملک وجود

من برفتم در کنار و یار آمد در میان
در مشام جان رسان بوی از آن گلزار بود

جان شیرین میدهم بهر خدا بار دگر
بر سر بالین بیا و روی خود بنمای زود

زاهدا من درد نوش باده رندان شدم
تو برو تقوی گزین ای زاهد خشک و حسود

قطب دین [illegible]
هر که از آئینه دل زنگ هستی را زدود

صاحبدلی اگر نظری سوی ما کند
مس وجود ما ز نظر کیمیا کند

خاک رهش ملائکه در دیده ها کشند
بر آستان اهل دلی هر که جا کند

اندر نماز هر که ببیند جمال دوست
فتوی همی دهد که نمازش قضا کند

خوشحال آنکه قبله جانش جمال اوست
و اندر نماز خویش بدو اقتدا کند

عاشق که بوی او شنود مست میشود
دانی تو روی او که ببیند چها کند

عاشق نباشد آنکه کند پیرهن قبا
باید ز شوق پیرهن جان قبا کند

دانی که کیست زنده جاوید قطب دین
آنکس که خویش را بخدا آشنا کند

کسی کو را سحر از درد جانان دیده تر باشد
به از طاعات بیدردی که بی آه سحر باشد

بدین چشمی که دارد کس نبیند روی جانان را
کسی کو روی او بیند ورا چشمی دگر باشد

بمی سجاده بفروش و بزن تسبیح را آتش
بدین راه و روش میر و حدیثم مختصر باشد

نباشد مذهب و ملت بغیر از عشق مستان را
حدیث و وعظ افسرده درینجا دردسر باشد

مجو ای زاهد خودبین مقام و منزل عاشق
که منزلگاه آن رندان سوا از بحر و بر باشد

نشان بی نشانی را اگر خواهی ز اعدا پرس
که گویائی خموشست و وقوفش بیخبر باشد

درین ره دست و پای میزن و خون جگر میخور
که قوت عاشقان کوی او خون جگر باشد

حدیث قطب دین را هر کسی کی پی تواند برد
کسی این در تواند سفت کز حق بهره ور باشد

آن ماه عالم آرا گر ز آسمان بر آید
نورش چو آفتابست کز ملک جان بر آید

بر خاک عاشق او زو پرتوی گر افتد
یابد حیات خضری باقی بآن بر آید

از زیر پرده یارم گر روی خود نماید
هر گوشه آه و افغان از مردمان بر آید

یابد رهی بکویش گر شاه هفت کشور
گردد گدای کویش وز خانمان بر آید

گر زاهدان خودبین زو پرتوی ببینند
آه و خروش و افغان از عاشقان بر آید

دیدار گر نماید یکره بخلق و عالم
جان عزیز بیشک از انس و جان بر آید

از قطب دین گر آن یار جان عزیز خواهد
بی فکر و بی تامل فی الحال زان بر آید

دمی که آتش عشقش ز جان علم میزد
نبود جانی و جانم ز عشق دم میزد

دمی که غرقه دریای او بدم آدم
هنوز خیمه بسر منزل عدم میزد

بزیر پرده نهان بود سر عشق هنوز
که جان بحضرت جانان دم از قدم میزد

در آن زمان که من و او بهم بدیم آنجا
زبان جان دم تو حیله دم بدم میزد

نبود یک سخن از حرف عشق در دو جهان
که دست غیب بنام من این قلم میزد

نداشت قالب من جان در آن زمان کاتش
بروی خود ز حسد دست از الم میزد

نبود محرم جانان کسی که قطب الدین
جدا از خود دم توحید در حرم میزد

چون هیچ آفریده جهان را بقا ندید
زین زال بیوفا سر موی وفا ندید

بیمار درد عشق خدا شو که هیچکس
بیمار تا نگشت ز دردی دوا ندید

باشد عدوی مرد خدا دشمن خدا
چون کس خدا عزیز جدا از خدا ندید

منکر مباش کز تن دشمن به تیغ شان
گشتند جدا بسی سر و کس تیغ را ندید

اهل نفاق شان بسی دیدم سیاه بخت
باشد گواه حق که چو او کس گوا ندید

خود را نشان تیر دعاشان بکن که کس
تیر دعای گوشه نشینان خطا ندید

ای قطب دین تو خاک ره دوستان حق
در دیده کش که کس به از آن طوطیا ندید

بدل چون درد عشقش مژده دیدار می آرد
نهال محنتم بار محبت بار می آرد

تنی کو میزند بر زاهدان دهر استغفار
مرا از زهد هر دم بار استغفار می آرد

بخود کی سر عشق یار خود را فاش میسازم
زبان را درد عشق یار در گفتار می آرد

رموز عشق جانان را زبان جانم ار گوید
چه غواصیست کز دریا در شهوار می آرد

چو بلبل ناله و زاری کند عاشق مکن عیبش
که درد او را چنان بر ناله های زار می آرد

بجان گشتم غلام عارفی کز خویش بیخویش است
که او تاب فروغ چهره آن یار می آرد

نرنجد قطب دین زانکار منکر در ره معنی
که قهرش منکران را بر سر انکار می آرد

دلربایی که نظر در همه اشیا میکرد
غائبانه نظر لطف سوی ما میکرد

بیگمان بال و پر جمله ملایک میسوخت
گر بر ایشان همه یک راه تجلا میکرد

از تر و خشک دو عالم اثری کی میماند
آتش عشقش اگر جای بهر جا میکرد

آن نگار از دل ما آینه میساخت نخست
چهره خویش در آیینه تماشا میکرد

چون توان دید درین روز رخش حیران
که چرا وعده دیدار بفردا میکرد

آنکه از قدرت خود صورت ما نقش کشید
خویشتن را که نهان بود هویدا میکرد

قطب دین سر دو عالم بگل ماست نهان
گر بدی جم صلب جام خود از ما میکرد

جانان از زیر پرده رخ خویش کن پدید
کز فرقت وصال تو جانم بلب رسید

هنگام آنست تا نظری سوی من کنی
خوش آنکه مرد و شربت وصل ترا چشید

مردار میزند جهان همچو گاو خر
هر کس ز خنجر غم عشقت نشد شهید

کس با تعلقات رخ خوب تو ندید
بیند جمال خوب تو هر کو ز خود رمید

[illegible] سوی تو مرغان سدره را
آدم بباد [illegible] خود سوی تو پرید

[illegible] را [illegible] ایک
عشق است بارگاه وصال ترا کلید

هر جا که عاشقیست بمعشوق همدمست
تا قطب دین بدید ترا خویش را ندید

[illegible] باشد
نزد اهل سخنان ناقص و رسوا باشد

[illegible]
[illegible] باشد

[illegible]
سر بسر زلف خدائی همه اشیا باشد

[illegible] باشد [illegible] فرزندی
واحد و فرد خدائیست که یکتا باشد

عاقل از هر سخنی بهره و حظی دارد
جاهل از هر سخنی بر سر غوغا باشد

عاشقان را بره عشق دلیلی باشد
زانکه افشای وی از عالم بالا باشد

هر کسی روبدری دارد و چیزی طلبد
قطب دین در طلبش بر در دلها باشد

روزی که دوست تشنهٔ جانم گرفته بود
عاشق بدم تهمت آنم گرفته بود

میخواست تاب و طاقت دیدارش آورم
در جان نشسته بود و عنانم گرفته بود

از بهر آنکه فاش نسازم رموز عشق
جان را سپرد داد و زبانم گرفته بود

میخواست چشم غیر نه بیند جمال او
سر تا قدم چو روح روانم گرفته بود

محرم نبود محفل و خود در حریم وصل
بیخویش و مست دوله ازانم گرفته بود

روزی که یار بار امانت همی سپرد
کس را امین ندید ازانم گرفته بود

گفتا که کیستی تو بگو قطب دین بمن
گفتم که بنده ات بهانم گرفته بود

روزی که روح قفس خاک کو نبود
او را بغیر یار کسے رو برو نبود

روزی که سر عشق همیگفت می شنید
یک شمه در درون کون ازین گفتگو نبود

آنجا که عکس یار در آئینه می نمود
چندین حجب بر شته هستی تو نبود

زان می که مستی آورد و محفل را پر کند
او را بهیچ چیز دگر انس و خو نبود

روزی که دید دیده جان روی یار خویش
زنگار هستیت سر مو بر رو نبود

بر رنگ که بوی معنی یکرنگی آورد
جز وی بهیچ چیز از و رنگ و بو نبود

روح تو بود طالب دیدار قطب دین

تن را چه حد و زهره آن گفتگو نبود

عرق که بر رخ آن ماه روی ساده بود — چو برگ گل که بر و شبنمی فتاده بود
بقد یار من ای سرو کرده تقلید — ز پا نشین اگرت این هوس اراده بود
دلم بماه رخشان آن نمیشود مائل — که یار من ز همه مهوشان زیاده بود
بآب چشمه حیوانش اعتنا چی نیست — بهر که روی بخاک درش فتاده بود
عنان همت من میکشد بدرگه او — که در برروی اسیران او کشاده بود

مجوی عقل و خرد ناصحا ز قطب الدین
دمی که دلبرش اندر نظر ستاده بود

هر که خط نیستی در خود کشید — بیگمان دیدار یار خویش دید
زندهٔ جاوید میدانی که کیست — آنکه اندر راه جانان شد شهید
کیف میدانی تو گویائی خموش — هر که دارد با نمش گفت و شنید
هر که خواهد مرد این میدان شود — سر زبان بیابدش جانی جدید
گنج مقصود ار همی خواهد کسے — نیستی آمد در آن را کلید
بی حجب بیند جمال یار خویش — پردهٔ پندار خود بر کس درید

قطب دین گر وصل دلبر بایدت
رو تو پنهان شو که او گردد پدید

باز جانم آرزوی وصل جانان میکند — خانه بود و جود خویش ویران میکند
مدتی گوهر دل اندر قفس آرام داشت — سوی بزم وصل دلبر باز طیران میکند
ناصحا بس کن مده گر آه و فغان میکنم — تو چه دانی آنچه درد عشق با جان میکند

هر کرا بوی ازان جانان رسید در مشام
بر سر کویش فغان چون عندلیبان میکند

از خودت بیرون قدم زن تا روی آن راهرو
بیخودی این راه را بر مرد آسان میکند

نیمه شب برخیز و عرض حال خود کن پیش دوست
در دل شب خود علاج دردمندان میکند

قطب دین ذکر حبیب خویش میگوید ز دل شب
زانکه ذکرش سالکان را از اهل عرفان میکند

باز جانم دم ز عشق دلربائے میزند
خیمه در کوی حبیب جانفزائے میزند

می ز جام وحدت ساقی باقی میخورد
زان سبب از بیخودیها هوهائے میزند

گشته فارغ از خود و از غیر خود دیوانه وار
دم ز بزم وصل یار آشنائے میزند

باش حاضر سالکان نازنین در هر سحر
بر سر خوان وصال خود صلائے میزند

رو گدای درگه او شو که از روی کرم
سکه دولت بنام هر گدائے میزند

در نگر در مفلسی آن کوی کز وارستگی
بر سر تخت سلیمان پشت پائے میزند

قطب دین در جست و جوی گوهر نایاب خویش
در میان لجه غم دست و پائے میزند

آتش عشقش دمادم شعله در جان میزند
همچنان عاشق دم از دیدار جانان میزند

عاشقان را حاجتی بهتر ز درد عشق نیست
مدعی باشد هر انکو دم ز درمان میزند

در بیابان وصالش مست و از بیخودی
پای خود را بر سر خار مغیلان میزند

هر که روزی پرتوی از روی جانان دیده است
طعنه امروز بر خورشید تابان میزند

قطب دین را نیست پروائے کسی عشق یار
داستان عشق دلبر را بدستان میزند

چو از کلک قضا خط غم و محنت فرو ریزد
بعالم هر کجا اهل دلی بیند برو ریزد

بقتل خویش دل نهاده ام در کوی آن دلبر
که خون هر که از تیغش فرو ریزد نکو ریزد

ز مستی بر سر کویش مکن عیبم که آن ساقی
بکام هر زبان از چشم وحدت یک سبو ریزد

خدایا بی نیازم کن ز خیر خویش میبندم
که آب روی من پیش کسان چون آبجو ریزد

مشو مغرور هر رنگی که بینی در ره جانان
که رنگ روی عشاق درش این رنگ و بو ریزد

زبان بربند قطب الدین ز اسرار خداوندی
که خون عاشقان در کوی او زین گفتگو ریزد

دردیست در دلم که بدرمان نمیرسد
راهیست پیش من که بپایان نمیرسد

یعقوب وار دیده بر امش سفید شد
در مصر قاصدی سوی کنعان نمیرسد

بر خاک آستانش فرو ریز چشمه تر
کاین بی به آب دیده گریان نمیرسد

خواهم ز بحر یار کنم چاک پیرهن
از ضعف دست من بگریبان نمیرسد

بیچد پر و طایر روحم بکوی دوست
اما بوصل دوست بطیران نمیرسد

ای قطب دین تو بیشتر از مرگ خود بمیر
کس پیش یار خویش چو با جان نمیرسد

خوش بود حال کسی کان چو تو یاری دارد
نخورد غم که مثال تو نگاری دارد

نکند از غم دوران سر موئی اندیشه
هر که چون سایه لطف تو حصاری دارد

گر بسی سال بماند نرسد در وصلت
هر که نجیر از غم انده تو کاری دارد

برو ای خواجه که جانبازی در ره عشق
آن پری بر سر کویش ز تو عاری دارد

سوخت پروانه صفت قطب ز آتش عشق

چون نسوزد که چو تو طرفه نگاری دارد

زانرو که راه ما سر کوی فنا بود
پایان راه ما بحقیقت خدا بود

حاجی ره حجاز رود ما ره خدا
می دان که راه ما بخدا از و جدا بود

امروز کوس عشق چو بر نام ما زنند
عالم پر از صدای هیاهوی ما بود

شرم آیدم ز گشت گلستان لاله زار
چون دیده بر جمال دلارام وا بود

ما را چو دوست کشته بشمشیر عشق کرد
ما را مگوی مرده که از وی بقا بود

امروز دولتی که ز عشقش میسرست
یارب دگر ز گردش دوران کرا بود

هر کس چو قطب دین گذرد از وجود خویش
از راه بیخودی بخدا آشنا بود

نوبهار آمد و آفاق معطر دارد
گل شگفت و چمن و باغ منور دارد

بویها می شنوم از همه اطراف جهان
هیچ بوی به از آن نیست که دلبر دارد

جذبهٔ عشق مرا بر سر کویش آورد
کیست کو بهتر ازین هادی و رهبر دارد

هست بسیار دران کوی اگر عاشق لیک
همچو من عاشق دل سوخته کمتر دارد

عاشقان سر کو را تو مخوان مفلس کوی
بر سر از سلطنت عشق وی افسر دارد

دور افتاده ام از گردش ایام از وی
چه ستمهاست که این چرخ ستمگر دارد

قطب دین تا شده خاک در میخانهٔ عشق
ننگ از ملک سلیمان و سکندر دارد

دلبر رسید و هستی ما را ز ما کشید
وز روی خویش پردهٔ شرم و حیا کشید

بنمود روی خویش و ز ما برده عقل و هوش
وز تیغ عشق بر دل ما زخمها کشید

یارب چه مظهری که ز روی تو پرتوے — هر کس که دید رخت بکوی فنا کشید
یک قطره از شراب وصال تو هر که خورد — سرمست وار بین که چسان نعره پا کشید
بر خاک آستان تو هر کس که رو نهاد — کحل بصر ز خاک تو در دیده ها کشید
هر کس که دید وصل تو در خلوت دلش — قانع شد و ز هر دو جهان پای وا کشید

چون دید قطب دین که حجاب تو خویش بود
از هستی وجود خودش دست و پا کشید

بر ما چو دوست آید و تیغ فنا زند — از عشق خویش آتش در جان ما زند
صاحبدلی که کشته شمشیر عشق گشت — می دان یقین که خیمه بملک بقا زند
کروبیان صدره ندارند درد عشق — جبریل کے بدرگه مولا لوا زند
هر یک ملائکه بمقام خود اند بند — آدم قدم ز روی شرف بر هوا زند
آه درون عاشق از آنست کارگر — کز نور عشق ملک وجودش جلا زند
زاهد برو که در دل تو درد عشق نیست — عاشق کسی ست کو بجهان پشت پا زند
قائل کسی بود که بملک وجود خویش — سرهاے سرکشان بدم تیغ لا زند

پنهان شد از وجود خودش قطب دین تمام
کو عاشقے که خیمه به پهلوے ما زند

هر که او را آرزوی دیدن یاری بود — باید آنرا دائما چشمے گهربارے بود
عاشق صادق نباشد بلکه باشد مدعی — غیر فکر دلبر خود هر که را کارے بود
رانده همچون مگس هر چند زین در باز آی — از مگس کمتر درین ره کمترین عارے بود
پای خود را وا مکش از کویش از جور رقیب — نیک بنگر هر کجا گنجیست با مارے بود

بر سر کوی حبیب خود مترس از بیم غیر
چون بود زنار با طن خود پسندی بگیان

لیست عاشق ہر کہ او را بیم زاغیاری بود
زیر خرقہ زاہدان را طرفہ زناری بود

قطب دین گر عاشقی گو نالہای زار تو
عاشق آن باشد کہ آنرا نالۂ زاری بود

آنہا کہ دمادم بجمالش نگرانند
آن قوم زجمعیت باطن ہمہ فردانند
صیقل زدہ اند آئنہ روشن خود را
آن یار گرانمایہ کہ در پردۂ نازست
آنہا کہ فنا گشتہ اند از خود بتمامی
جمعی کہ ندیدند رخ او زکثافت

آن با خبران جملہ زخود بیخبرانند
از خویش نہان گشتہ و در روی نگرانند
کی تیرہ و تاریک مثال دگرانند
آن قوم دمادم ہمگی پردہ درانند
در راہ حقیقت ہمہ صاحب نظرانند
حیوان صفتانند و عجب بی بصرانند

ای قطب دین از پردۂ پندار برون آی
زان رو کہ درین پردہ ہمہ بیخبرانند

آن جاہلی کہ غیبت درویش میکند
انکار اہل فقر مکن زانکہ مصطفے
آئینہ تو ہر کہ نہد پیش چشم خویش
ہر کس کہ جنگ کرد بنفس ضعیف خویش
انکار اہل دل مکن ای دوست گفتمت
دارد خدا چو جای بجملہ تسرای دل

در پیش آئنہ صفت خویش میکند
از روی صدق فخر بدرویش میکند
بینائیش از انکہ بود بیش میکند
خود را اگرچہ پیش بود او پیش میکند
چون نفی اہل دل ہمہ بد کیش میکند
ایوای بر کسی کہ دلی ریش میکند

ای قطب دین منال زراندیشۂ رقیب

دانم خدای فکر بداندیش میکند

جماعتی کہ رخ یار در نظر دارند
بغیر دیدہ سر دیدۂ دگر دارند

نہان شدہ ہمہ در بحر عشق سر تا پا
تمام عشق شدہ کی ز خود خبر دارند

زمین ہمت خود رفتہ اند تا بر دوست
ز نخل ہمت خود دمبدم ثمر دارند

نشستہ بر سر آن کوی لا ابالی وار
ز بہر تیر غمش سینہ را سپر دارند

اگرچہ بر سر آن کوی صاحب قدر اند
ولیکن از خطر بعد دیدہ تر دارند

سبک روان بیابان عشق قطب الدین
چنان روند کہ گوئی تمام بردارند

تا چند سالکان سخن عاشقان کنند
کاری کہ کردہ اند عزیزان ہمان کنند

فانی شوند جملہ ز بود و وجود خویش
بیخویش خویش را سوی جانان روان کنند

محرم نمیشوند بجلوتسرای یار
خود را ز خود مگر تمامی نہان کنند

وصفش بصد زبان نتوانند شرح داد
بر تن اگر بہر سر موئی زبان کنند

طالبان جلوۂ خوبان عالیم
با حدیث جلوۂ خوبان بیان کنند

ما را خلیدہ خار غم گلرخان بدل
با گلرخان حکایت این ناتوان کنند

گوید حدیث عشق تبان قطب دین مدام
باشد کہ طالبان سخنش داستان کنند

کو طالبی کہ نام ترا ورد جان کند
دل را برای تیر غم تو نشان کند

طالب کسی بود کہ درین کوی ہر زمان
در جستجوی وصل تو ایثار جان کند

گر طالبی کہ بہر رضای تو ساعتے
ترک نشست و خاست بخلوت جہان کند

افسوس زانکه نیست درین دهر کاملی — تا در ره وصال تو ام امتحان کند
یارب کجاست سنگ محک در جهان که او — فرق طلای ما ز مس دیگران کند
نه کند کشائش دل من در جهان کسی — [illegible] کند

از حد گذشت محنت و اندوه قطب دین
آن را مگر فروغ رخت شادمان کند

از دل اهل وفا بوی خدا می آید — بخدا کز دل او بوی وفا می آید
چه روی جانب کعبه که ز روی اخلاص — آن بطوف دل ارباب صفا می آید
برو ای زاهد و در حلقهٔ رندان منشین — کز دم سرد تو بوی ز ریا می آید
بنگر آن عاشق صادق که چسان از سر صدق — پیش تیغ ستمت بی سر و پا می آید
هر کرا دیده دیدیست به بیند که چسان — یار هر لحظه درون دل ما می آید
نازنینی که نهان بود پس پردهٔ راز — پرده برداشته و چهره کشا می آید

تا رسیده بسر کوی فنا قطب الدین
از چپ و راست برو تیر بلا می آید

هر که آنرا بسر کوی تو منزل باشد — آخرش دیدن رخسار تو حاصل باشد
هر که را لذت عشق تو نسوزد خرمن — لذت دولت دیدار تو مشکل باشد
چه سعادت به ازین در دو جهان می یابد — پای هر کس بسر کوی تو در گل باشد
فارغ از هر دو جهان گشت ز غم شد آزاد — هر کرا درد غم عشق تو در دل باشد
زندهٔ هر دو جهان گردد و مرگش نبود — هر کرا مرغ دل از تیغ تو بسمل باشد
دولتی بهتر ازین نیست بعالم آنرا — که بعشاق سر کوی تو داخل باشد

قطب دین ز آتش جانسوز تو بنگر که چسان
سوخت پروانه صفت تا بتو واصل باشد

روزی که یار از من بیدل جدا رود
دانی که بر دل من مسکین چها رود

آنکس که روی یار ندیده بعمر خویش
باید که سر بسر ره صدق و صفا رود

هر تیره دل نه لائق آن یار نازنین ست
لائق کسی بود که ز هستی سوا رود

هر نا قبول را نرسد لاف عاشقی
عاشق کسی بود که درین ره فنا رود

غافل مباش یک نفس از ذکر یار خویش
میگوی ذکر او که ترا دیده وا رود

در راه دوست درد و جفا بایدت کشید
بی درد کس ندید که او را شفا رود

گوید رقیب قطب دین از کوی او برو
عاشق ز کوی دلبر جانی کجا رود

اسیر عشق بتان را بغم چه کار بود
چرا که سود و زیانش خیال یار بود

دل خود از همه فکر و خیال ببریده
خیال او همه دیدار آن نگار بود

دلش یکی و خیالات او یکی باشد
کجا چو مردم دیگر دلش هزار بود

همیشه فارغ و وارسته از جهان باشد
ز گرمی می معشوق بیقرار بود

خوش است عشق اگر یار بیوفا نبود
وفای ماه شان را کی اعتبار بود

برو تو عاشق شیدای آن نگاری باش
که خوب و زشت جهان را بدو مدار بود

بکوی عشق دل قطب دین ز غم رسته
ولی ز سوز غم عشق او فگار بود

چون این حال بر دو جهان آستین زنند
آنجا فرشتگان سر خود بر زمین زنند

آیند بیگمان همه کروبیان عرش
در مجلس سماع همه آفرین زنند

در دل چو یار جلوه کند جمله کائنات
بر خاک آستان سر نقش جبین زنند

خوش گفت بایزید که در جبهه ام خداست
دانم که صوفیان نفس از راستین زنند

منکر مباش حال دل اهل شوق را
میباش پرهیز که نفس آتشین زنند

زاهد بماند در گرو از هستی وجود
عشاق کوس رحلت ملک یقین زنند

چون این طریق خاص مسلسل بمصطفی است
عشاق چنگ در روش قطب دین زنند

خیال عشق تو فارغ ازین و آنم کرد
فروغ روی تو وارسته از جهانم کرد

گداخت آتش عشق تو آنچنان تن را
که همچو موی میان تو ناتوانم کرد

خیال داشت غمت تا مرا کشد آخر
اراده که [illegible] آنچنانم کرد

ببین که سوز غم عشق تو چه کرد بمن
ز خویش غایب و رسوا ازین و آنم کرد

ز من ربود غمت عقل و فهم و مجنون کرد
میان خلق درین عیب داستانم کرد

نشسته ره پس زانوی غم بسی بودم
فروغ روی تو ناگاه شادمانم کرد

چشید [illegible] تو [illegible] قطب دین
چنانکه از خم وحدت سبو کشانم کرد

افتاده ام [illegible] یار خود
کی جا کنم ز غم گلعذار خود

دلبر چو [illegible] کنند
[illegible] خود

بی روی یار [illegible] شده
[illegible]

من پای بند غربت دلدار در وطن
[illegible] بسوی شهریار خود

خدمت کنم بجان بسگ کوی آن نگار
پیدا بدین بهانه کنم اعتبار خود

تا چند قطب دین غم پنهان خوری دگر
پنهان مدار درد خود از غمگسار خود

ز هستی وجود خویش هر کس گر فنا گردد
یقین دانم که با دلدار جانی آشنا گردد

کسی کو نیست عاشق بر جمال ماه رخساری
بدرد و محنت و بیداد دوران مبتلا گردد

کسی کو در دل شب بر درش نالد بصد زاری
ز وصل دلبر جانی همه دردش دوا گردد

مرو بر درگه دنیا پرست دون بیحاصل
که با او هر که همصحبت شود دور از خدا گردد

بیا رو بر در مردان حق نه از سر اخلاص
که مس قلب تو از یک نظرشان کیمیا گردد

کسی کو خدمت پیر طریقت میکند از جان
یقین دانم که اندر دین و دنیا پادشا گردد

کسی چون قطب دین با دلبر خود انس کی گیرد
مگر در راه معنی از وجود خود جدا گردد

دلدار رفت و خسته دلان را دوا نکرد
وز خود رقیب روی سیه را جدا نکرد

گفتم که غیر من نبود همرهش کسی
کس بی رقیب پهلوی دلدار جا نکرد

هرگز دو بار همدم و همدل ندید کس
کاخر فلک بجور و ستم شان جدا نکرد

از خرمی و ذوق کسی خنده میکند
کاخر ز روی درد و الم گریه ها نکرد

دل در جهان مبند که بدعهد و بیوفاست
زالیست پیر دهر که با کس وفا نکرد

ای قطب دین بغیر خدا دل بکس مده
خوشحال آنکه رشته دل زو جدا نکرد

کسی کو یک زمان با دلبر خود همنشین باشد
بمعنی بهتر از سلطانی روی زمین باشد

زمین و آسمان نبود حجاب روی آن سالک
که از نعلین مردی گرد او را بر جبین باشد

مباش اندر پی آزار عشاق سر کویش
که ایشان را دل شب ناله های آتشین باشد

همه کس در غم دنیا و دین خود بود لیکن
مرا در عشق آن دلبر نه دنیا و نه دین باشد

برو از خویشتن بگذر اگر دیدار میخواهی
که شرط رهروان کوی دلبر اینچنین باشد

برو کشور کشای عالم دل باش گر مردی
که اندر عالم دل صد هزاران شهر چین باشد

نباشد قطب دین را آرزوی غیر ازین معنی
که اندر دین و دنیا همدم اهل یقین باشد

دمبدم از درد و غم از دیده ام خون میرود
دارم اندر دل چنان دردی که افزون میرود

بسکه افگارست دل از تیغ تیز عشق یار
از مژه سیلاب چشمم همچو جیحون میرود

گه کشد آن یار گاهی زنده میسازد مرا
زین سبب هر لحظه ام حال دگرگون میرود

زاهد ار عالم بداند میشود زنار بند
محفل ار با ما نشیند همچو مجنون میرود

بسکه قطب الدین ز درد عشق نالد هر سحر
آه درد آلود او بالای گردون میرود

مرا تا از وصال دلبر خود یاد می آید
دلم خون میشود و ز هجر در فریاد می آید

بسعی خود قبول طبع آن دلبر کسی نبود
قبول طبع آن دلدار مادرزاد می آید

برو ای سرو بستان از خجالت پشت خود خم کن
که آن دلدار من با قد چون شمشاد می آید

بیا ای عاشق و دلشاد بنشین بر سر کویش
که آن کشور کشای دلربا با داد می آید

چو چغدی بر سر کویش نشیند باز میگردد
مگس چون بر سر کویش رسد قناد می آید

کسی چون پرتوی از روی آن دلدار دریابد
فرشته بر درش بهر مبارکباد می آید

حدیث عشق هر کس بشنود وارسته میگردد
بگو ای قطب دین هر کس ازو دلشاد می آید

دردم ای همنفسان داروی درمان مکنید
هر چه گویم بخدا غیر خدا آن مکنید

خوبرویان همه بینند پریشانی من
زلف خود بسته گزارید پریشان مکنید

همه چون بی بصرانند یقین میدانم
وصف و تعریف مه و مهر درخشان مکنید

عالمان چون ورق عشق نکردند از بر
پیش مجنون صفتان ترک دبستان مکنید

زاهدان وصف رخش را بغلط چند کنید
چون ندیدید جمالش صفت آن مکنید

قطب دین خوش سخنی گفت یکی مست و خراب
عاقلان نفی می و مشرب رندان مکنید

تا روی تو آئینه صاحب نظران شد
هر کس نظری داشت برویت نگران شد

تا گشت گل روی تو از پرده پدیدار
بلبل صفت عاشق برخت جامه دران شد

تا تیغ بخونریزی عشاق کشیدی
از کوی تو هر روز شهیدی گذران شد

هر گوشه که باری ز ملایک نه کشیدند
منصور ورش کشتهٔ آن بار گران شد

آنها که خبر از غم عشق تو ندارند
دیدار تو کی لائق آن بیخبران شد

محرم نبود گوش کر از نغمهٔ داود
کی گوهر اسرار تو در گوش کران شد

نی قطب دین امروز شده عاشق رویت
کز روز ازل بر رخ خوبت نگران شد

هر که از تیر غم عشق گرفتار آمد
در حریم حرمش واقف اسرار آمد

برو ای سالک و از خویش نهان شو که یقین
لشکر عشق درین بادیه خونخوار آمد

بحقیقت

بحقیقت همه جا کرده ظهور آن دلبر — زانجهت عاشق دلخسته چو پرگار آمد
هرکه در راه طلب فانی مطلق گردید — بیگمان پردگی پرده اسرار آمد
عاشقی نیست که فارغ بود اندر رهش — در در را عاشق بیچاره طلبگار آمد

قطب دین گشت نهان چونکه در آمد دلدار
زانکه پیش رخ دلبر خودش عار آمد

لذت عشق هران بی سر و پائی که چشید — پای از هر دو جهان بر سر آن کوی کشید
دیده دل برخ یار هر انکس که کشاد — بیخود از ذوق رخش جامه جانرا بدرید
چون نیاورد ملک تاب وصالش بیشک — آدم خاک صفت بار امانت به کشید
هرکه از خود نرهید ست نه بیند اورا — ای خوشا عاشق صادق که ز هستی برهید

قطب دین کیست درین راه بگو دولتمند
هرکه تخم غم او در دل ویران پاشید

بر سر کوی محبت هرکه ماوا میکند — عاقبت بر روی جانان دیده اش وا میکند
خانه دل پاک کن از زنگ عصیان زود تر — زانکه دلبر در دل پاکیزه ماوا میکند
گوید ار معشوق فردا روی خود خواهم نمود — هست عاشق هرکه او هر روز فردا میکند
پیشه عاشق بنا شد صبر و آرام و قرار — عاشق اندر عشق خود را زود رسوا میکند
عشق و رسوائی بهم چون شکر و شیر آمد بهم — در دل عاشق ملامت کی خودی جا میکند
کیمیای عشق بر هر مس قلبی گر رسد — چون زر پاکش خلاص از تیر گیها میکند

ز آتش عشقش بسوزای قطب دین سر تا بپای
سوز عشقت کاروی را فرد و یکتا میکند

آتش عشق از دلم سر میزند — شعله از نه چرخ برتر میزند
جذبهٔ عشقش در اقلیم وجود — آتش اندر خشک و تر در میزند
تا غم عشقش سپاه قلب ماست — همتم بر قلب قیصر میزند
در هوای کعبهٔ دیدار یار — در قفس مرغ دلم پر میزند
هر که او گردد گدای کوی عشق — طعنه بر ملک سکندر میزند
هر کرا آن دلبر جانی نواخت — دولتش انگشت بر در میزند

پرتوی تا دید قطب الدین ز دوست
طعنه بر خورشید خاور میزند

نقش رویت ز دلم صورت اغیار کشید — کز بد و نیک دو عالم سر مو نیست پدید
زندگیش بخدا باشد و ماند جاوید — هر کرا خنجر خونخوار تواش ساخت شهید
همچو حیوان بجهان آمده و حیوان رفت — هر که از وسوسهٔ عشق تو از خود نرهید
پای هر کس که بکوی تو فرو رفت بگل — ماند آنجا و دگر از دو جهان پای کشید

قطب دین را چو نظر بر گل رویت افتاد
شادمان گشت و چو گل ملک وجودش خندید

دیدهٔ هر کس که روزی بر جمال او فتاد — کی رود هرگز نشاط چهرهٔ خوبش زیاد
هر چه باشد در سرش از دین و ز دنیا تمام — میرود بر باد زلفین پریشانش بباد
پرتوی روزی از آن دلبر کسی کو دیده است — از جمال دیگری هرگز دل او کی کشاد
یارب آن دلبر که می ریزد دمادم خون ما — در چنین عاشق کشی او را که باشد اوستاد
پیشهٔ دلدار جانان چون بود مردم کشی — عاشق بیچارهٔ کی بزدلی بر خود نهاد

میکشد جور و جفای محنت ایام را
بر امید آنکه روزی یار خواهد داد داد

با خیال یار دارد گفتگو با قطب دین
لیک چون بر وی فتد چشمش رود بازش ز یاد

مجردان طریقت جماعتی دگرند
که زنده اند ز یار و ز خویش بیخبرند

در آن مقام که شویند خرقه ز آب شراب
لباس زاهد خودبین به نیم جو نخرند

برو بچشم حقارت مبین تو ایشان را
که خود بعالم معنی ستون بحر و برند

عزیز هر دو جهان آن جماعتند یقین
که در لباس بشر پی بکوی دوست برند

بحرص جنت و دوزخ چه چشمشان باشد
بجست و جوی دلارام خویش در بدرند

برو گدای سر کوی آن جماعت باش
تو قطب دین که شهان را بدهر تاج برند

هر که در بادیهٔ عشق تو راهی دارد
بر سر از خسروی فقر کلاهی دارد

پشت او را نتواند که نهد کس بزمین
هر که او همچو توی پشت پناهی دارد

غافلند از رخ تو تیره دلان عالم
ای خوشا دیده که سوی تو نگاهی دارد

سرور ملک جهانست گدای در تو
خوش گدائیست که او همچو تو شاهی دارد

آمده گنج غم و درد گواه عاشق
عاشق روی تو هر گوشه گواهی دارد

محنت و درد غم عشق سیاه دل ماست
ای خوش آنکس که چنین قلب سیاهی دارد

هر کرا پرتو رخسار تو بر رو نه فتاد
بی جمال تو عجب روز سیاهی دارد

قطب دین از گنه کرده و ناکردهٔ خویش
نخورد غم که مثال تو الهی دارد

مژده ای دل که صبا مژده دلدار آورد
از حریم حرمش وعده دیدار آورد

شام هجران بسر آمد غم هجران بگذشت
مرهمی بهر دل خسته و افگار آورد

خواست دلبر که کند صورت خود در ظاهر
آدمی را ز کف خاک پدیدار آورد

خود شود عاشق و معشوق کند خود را نام
عاشقان را به بهانه همه در کار آورد

در ازل پرتو او بر دل غافل نفتاد
منکران را خود از آن روز بانکار آورد

جلوه کرد و نهان گشت قرار از ما برد
عاشقان را همه زان جلوه با قرار آورد

قطب دین هر چه کند یار کند بیشک و ریب
هر که دم زد دم او محنت و غم بار آورد

گدایان عشق از جهان رسته اند
بمعنی همه ز انس و جان رسته اند

اسیران زلف پریشان یار
ز جمعیت این و آن رسته اند

چنان محو رخسار یار خود اند
که از خویش و کون و مکان رسته اند

ندارند غیر از غم عشق کار
ز فردوس و حور و جنان رسته اند

فروغ رخ یار تا دیده اند
بدان زنده اند و ز جان رسته اند

فرو رفته اند آنچنان در شهود
تو گوئی که خود از میان رسته اند

ز شعر خوش و دلکش قطب دین
اسیران عشق از جهان رسته اند

ای بیخبران غافل از یار چرائید
بهر رخ خود داده صلا یار بیائید

بر میفگند از رخ خود پرده ولیکن
از بهر تماشای وی از خویش برآئید

در پرده عیان باشد و بی پرده نهانست
بینند اگر زنگ ز آئینه زدائید

از جانب معشوق حجابی نبود الیک
هر جا که حجابی بود آن جمله شما ئید

بینید رخ یار گر انما یه چو مردان
از خواب گران جمله اگر دیده گشا ئید

عهد ازل یار نسازید فراموش
غافل منشینید اگر اهل وفا ئید

وارسته شوید از خود و از ملک دو عالم
چون قطب دین گر طالب دیدار خدا ئید

پیش کسی که عاشق اهل نظر بود
هر چیز غیر عشق بود در و سر بود

عشقت هر چه هست بدنیا و آخرت
داند کسی که دلبرش اندر نظر بود

ایام بعد را نبود انیقه خطر
هر کس که پیشتر خطرش بیشتر بود

در رهگذر هر آنکه فتد بر زمین چو خاک
از زیر چرخ هر که فتد صعب تر بود

دوری مجو ز یار خود ار مرد عاشقی
هر کس که دور باشد ازان بی بصر بود

ایوای هر که دور بود از وصال یار
چون خاک راه باشد و خاکش بسر بود

باخویش قطب دین نزنی لاف عاشقی
عاشق کسی بود که ز خود بیخبر بود

هر کرا بر سر کوئی تو مقامش باشد
شربت وصل تو هر لحظه بکامش باشد

هر که او بی تو برآرد نفسی در عالم
زندگی بی رخ خوب تو حرامش باشد

بادشاه دو جهان ست هر آن عاشق کو
کوس درد و غم عشق تو بنامش باشد

بنده آن نیست که از حکم تو سر می پیچد
بنده آنست که دست تو زمامش باشد

قطب دین رم ندهد مرغ دلش عشق ترا
ذوق دارد که چنین مرغ بدامش باشد

کسی که با چو توئی دست در کمر دارد | زهر چه غیر تو باشد ازو نه سر دارد
زپیش تو برود دیده بر که اندازد | کسی که از چو توئی چشم خویش بردارد
کسی که دور بماند از تو شمع ایمان را | زباد حادثهٔ کفر بر خطر دارد
برو تو زاهد و با ما نشست و خاست مکن | که مست جام ازل مشربی دگر دارد
بنزد دلبر خود جان خویش تحفه برد | اسیر عشق همین در جهان هنر دارد
زکوی او نتواند نهد قدم بیرون | خیال چهرهٔ او هر که در نظر دارد

بدید چهرهٔ او قطب دین چو روز نخست
بعمر خویش نخواهد که دیده بردارد

ذوق عشق از جان عاشق کم مباد | هر که بی عشقست در عالم مباد
هست وصلش مرهم جانهای ریش | شد دل ما ریش بی مرهم مباد
چون غم درد تو آمد غمگسار | هیچکس اندر جهان بی غم مباد
عاشقان را طفل اشک آمد شفیع | چشم عاشق لحظهٔ بی نم مباد
هر که غافل باشد از وی ساعتی | نیست آدم وز بنی آدم مباد
عاشقان را دست آویزی وکون | غیر زان زلف خم اندر خم مباد

در هوای چهرهٔ زیبای یار
قطب دین را یاد بیش و کم مباد

هر که او را میل جانانش بود | درد باید در دل و جانش بود
درد پیش آور که بیشک در جهان | هر کجا درد یست درمانش بود
نیست چیزی خوذ ز بیدردی بتر | داد دارد هر که ایمانش بود

نیست عاشق ہر کہ آنرا دردنیست
دائما جانش پریشانش بود

ہیچ گل بے خار نبود در جہان
ہر کجا گنجیست مارانش بود

ہر کہ رو اندر طواف کعبہ کرد
کے غم خار مغیلانش بود

قطب دین یکدم مکن در رہ محیل
نیست این راہے کہ پایانش بود

در حریم وصل جانان ہر کہ محرم میشود
از ہمہ سود و زیان دہر بی غم میشود

ہر کہ از جام وصال او نبوشد جرعۂ
بیخبر از خویش و بی پروای عالم میشود

کیست دانی بر سر کویش طلبگار وصال
ہر کرا در دولت دیدہ پرنم میشود

در دل ہر عاشق صادق کہ یکرہ جلوہ کرد
بیگمان او سرفراز ہر دو عالم میشود

پیش علمش بود و نابود جہان یکسان بود
گر گدای باشد او مانند حاکم میشود

گر بود چون لالۂ پژمردہ سر بر خاک راہ
چون بہ بیند وصل یارش باز خرم میشود

قطب دین روزی اگر صد بار بینید وصل یار
کی تسلی یک زمان از بیش و از کم میشود

دلربا عاشق کسی کز دیدہ ہا پنہان بود
گرچہ پنہانست اما جانش اندر جان بود

در حقیقت اوست عاشق ما ہمہ معشوق او
لیک میخواہد کہ اندر عاشقی پنہان بود

گرچہ عاشق بود او ما را چرا می آفرید
از کف خاکے کہ عقل کل در و حیران بود

گر مصور نقشہا را کلک صنع آمد دلیل
در میان مقصود استاد ازل انسان بود

خانۂ دل رفت و روبی دہ کہ مہمان میرسد
روفتہ می باید سرائی کاندرو مہمان بود

ہر کرا ہر چند باشد مہر آن دلبر بدل
بیگمان آن یار جانی را در صد چندان بود

از دو عالم آرزوی ہر کسے مہرے بود
قطب دین را آرزوی حضرت جانان بود

ازان بہ کسی را دیاری نباشد — کہ کس را با و ہیچ کاری نباشد
ازان بہ نباشد کسے در زمانہ — کہ کس را بدل زو غباری نباشد
چنان زیستن خوش بود آدمی را — کہ در رہ ہر زو اعتباری نباشد
برائے خدا جور اغیار میکش — ندیدم گلے را کہ خاری نباشد
ز غوغائے آشوب دنیائے فانی — بہ از سایۂ او حصاری نباشد
اگر یار خواہی گرفتن کسے را — چو یار می او ہیچ یاری نباشد

مدہ قطب دین دل بدنیای فانے
ازان رو کہ آن را مدارے نباشد

بکوی خویش چو آن یار آشنا سازد — مراد ہر دو جہان را بمدعا سازد
مریض ہجرم و در کنج محنت افتادہ — بود کہ در دمن از وصل خود دوا سازد
ز روی لطف نوازد اگر گدائے را — نہد بمسندش از خاک بادشا سازد
وگر بقہر براند ز درگہ خویش — درون پردۂ اسرار کار ما سازد
ز روی لطف نظر گر کند گدائے را — ز آشنا و ز بیگانہ اش جدا سازد
تواند آنکہ نشاند مرا بہر وصال — امید ہست کہ کار مرا خدا سازد

ز ہیچ غم نبود عمر جاودان یابد
چو قطب دین دم خود را برو فدا سازد

ہر کہ روی تو بہ بیند بجہان جان چہ کند — سبزہ و آبروی آن گل و ریحان چہ کند

زندگی بهر تماشاے رخت می باید
هر که دور از رخ خوب تو بود جان چه کند

بادشاه دو جهانست گدای در تو
بی تو کس خسروی ملک سلیمان چه کند

خوبرویان همه چون از اثر حسن تو اند
بی وصال تو کسی دیدن خوبان چه کند

قیمت روضه رضوان بوصال تو بود
بی وصال تو کسی روضهٔ رضوان چه کند

قطب دین درد غم عشق تو در جان دارد
درد تو راحت جانش شده درمان چه کند

اهل فنا که دم به بقای تو میزنند
جان میدهند و دم ز وفای تو میزنند

چون از ره فنا بوصالت رسیده اند
خود را ازو به تیغ فنای تو میزنند

سر پا برهنگان طلبگار وصل تو
درهای اهل دل ز برای تو میزنند

آنها که سرخوشان می عشق گشته اند
فریادهای هوی برای تو میزنند

کروبیان صدرنشین از ره شرف
کوس شهی بنام گدای تو میزنند

یارب چه مظهری تو که ذرات کائنات
دست امید خود بعطای تو میزنند

ای قطب دین ز خویش گذر زانکه ناگهان
بی تو بکوی دوست لوای تو میزنند

هر که عاشق نیست با غم آشنائی کی کند
ورنه عاشق از غم عشقش جدائی کی کند

نیست عاشق آنکه از کویش رود جای دگر
عاشق اندر کوی جانان بیوفائی کی کند

هر که از خوان وصال او نوائے یافته
سرفرازد هر گرو و بے نوائی کی کند

هر گدای را مخوان عاشق که عاشق در رهش
جز دل اهل دلی هرگز گدائی کی کند

هر که خود را دید دعوی خدائی میکند
عاشق بیخویشتن دعوی خدائی کی کند

عاشق اندر بزم وصلش محو جانان میشود
در حریم وصل دلبر خودنمائی کی کند

جام می آور بدست و بیخودی ها پیشه کن
قطب دین عاشق درین کو بادشائی کی کند

پاکبازان که سر کوی تو منزل دارند
از ازل تخم غم عشق تو در دل دارند

گشته از سود و زیان دو جهان فارغ بال
پای خود در سر کوی تو نه در گل دارند

عشقبازان که نظر بر رخت انداخته اند
پرده کی پیش رخ خوب تو حائل دارند

آن جماعت که ز خود فانی مطلق شده اند
از ره بیخودی خود را بتو واصل دارند

عقل و علم و دل و دین داده تمامی بر باد
کی سر و سوسهٔ مردم عاقل دارند

با غمت دست و گریبان شده اندر همه عمر
حاصل از عمر غم عشق تو حاصل دارند

هوس او نه منی از سر خود قطب الدین
زانکه در سر هوش مردم قابل دارند

خوش آن عمری که صرف بندگی یار جانی شد
خصوصاً نیک بختی کو مقید در جوانی شد

عزیز درگه جانان جوان پارسا گردد
مقید زانکه سر از زردی ضعف ناتوانی شد

نه بیند روز بد هرگز اگر جاسد بجان کوشد
سعادتمند هر کو از قضای آسمانی شد

بالماس سخن کی در معنی متوان سفتن
تواند آن گهر کو واقف از سر نهانی شد

بخود کے سر بر خویشتن بر افاش میگویم
مدوگار زبان دل زبان بی زبانی شد

تواند می خورد دائم ز دست ساقی باقی
هر آنکس کو تمامی از وجود خویش فانی شد

ز هستی قطب دین بگزیز آنگه می طلب آنرا
که در هستی جواب از سوی جانان ترا نی شد

آنکس که دید روی ترا شاد میرود — ملک وجود او همه بر باد میرود
هر کس ز بهر غمی که کند رو بسوی تو — غمناک گرچه آمده است شاد میرود
آزاد نیست هر که بود بندهٔ کسے — آنکس که بندهٔ تو شد آزاد میرود
با وصل تو اگر سخنی میکند خیال — چون دید وصل تو همه از یاد میرود
عاشق کند بکنج غمت پیشه خامشی — عکس رخت چو دید بفریاد میرود
هر کس که دید پرتو نور جمال تو — بود وجود او همه بر باد میرود

تقوی ست زاد بادیهٔ عشق قطب دین
آسان رود کسی که بدین زاد میرود

آنها که آشنائی خود با خدا کنند — آیا بود که پیش خدایک دعا کنند
پرواز داد از قفس جسم مرغ روح — منزل فراز عالم لاانتها کنند
آنقوم از عنایت لطف خدای خویش — در دم سماز مین و زمان را سما کنند
یابند گر ز جانب جانان اشارتے — فی الحال جان خود تمامی فدا کنند
منزل کنند بر سر کویش ز شوق او — آنها که در حریم وصالش چها کنند

با خویش چند بار نشینیم قطب دین
ایشان ترا مگر بخدا آشنا کنند

بمن ز سوی تو هر گه خطاب می آید — دلم ز شوق تو در اضطراب می آید
چنان ز آتش شوق تو سوختم که مرا — ز جان سوخته بوی کباب می آید
ز بسکه فکر خیال تو میکنم شبها — بدیده کے ز خیال تو خواب می آید
نشاط عیش ازان از دلم گریزان ست — که لشکر غم تو بی حساب می آید

کسی که نیست نشد گو طلب بکن دیدار
که لن ترانیش از تو جواب می آید

ز خویش بگذر و در راه حق ثوابی کن
که آن نگار براه ثواب می آید

مرو بجلقه زباد دهر قطب الدین
که از دهان تو بوی شراب می آید

بکوی عشقبازی بردلم خبر غم نمی آید
چو هر دم میرسد زخمی بر و مرهم نمی آید

ازان در کنج تنهائی بدرد و غم گرفتم خو
که غیر از غم بکنج غم کسے همدم نمی آید

ازان رو دل مرا مانند غنچه نه بته خونست
که بروی تیر غم می آید و مرهم نمی آید

جوانمرد زندگی کس وصل آن لب نمی بیند
شدم جویای مرگ خود ولی مرگم نمی آید

بکن کوشش و لازان پیش کز عالم کنی رحلت
دوباره هیچکس می وان برین عالم نمی آید

تو ئی مقصود عالم گر کنی ایدل یقین حاصل
ز تو چیزی که می آید ز جام جم نمی آید

منال ای قطب دین از محنت و غم بر سر کویش
که محنت بر سر عاشق ز کویش کم نمی آید

آن جماعت که نظر بر رخت انداخته اند
ز ابتدا هستی خود را همه در باخته اند

داده بر باد فنا بود و وجود خود را
در بیابان غمت پای ز سر ساخته اند

آنچنان مست ز جام می وحدت شده اند
کز ره بیخودی خود را ز تو نشناخته اند

آن گروهی که رسیدند بسر منزل عشق
اسپ همت همه در کوی فنا باخته اند

دیده آنها که رخ خوب تو بی عیب قصور
اول از سوز غم عشق تو بگداخته اند

قطب دین طوق بگن گیسوی او در گردن
عاشقان طوق بگردن همه چون فاخته اند

ای خوش آنکس که سرش بهر تو سودا دارد
خرم آن دل که جمال تو تمنا دارد

نور عشق تو قرار از همه دلها برده
حالیا قصد دل شیفتهٔ ما دارد

ماه یکسان نبود نور بلنجرش بدهد
ماه رخسار تو پیوسته تجلا دارد

هر کسی تاب ندارد که به بیند رخ تو
تاب رخسار ترا دیدهٔ بینا دارد

لذت عشق تو کے عاقل فرزانه چشید
لذت عشق ترا عاشق شیدا دارد

هر کسے جاندهد تیر غمت بر دل ریش
تیر غمهای تو اندر دل ما جا دارد

هیچکس میل ندارد بجهان رسوائی
قطب دین را بجهان عشق تو رسوا دارد

در دست هر که جام می ارغوان بود
عیشش بکام باشد و بختش جوان بود

خوش عالمیست عالم وارستگی عشق
آنکس که اهل عشق بود زنده جان بود

هرگز نمیرد آنکه شود مست جام عشق
آنکس که مست عشق بود جاودان بود

بیخویشتی ست پیشه عشاق کوی او
عاشق نباشد آنکه خودش درمیان بود

دنیا و دین فروخته عاشق بنیم جو
بیمار مرد عاشق ازاین و آن بود

چشم طمع ز دیدن اغیار دوخته
کی در دلش محبت حور جنان بود

ای قطب دین تو پیشه خود ساز عشق دوست
هر کس هر آنکه پیشه کند خود همان کند

در عشق تو هر که نام دارد
در بندگی اهتمام دارد

بر خویش مراد هر دو عالم
غیر از غم تو حرام دارد

سرمست بود ز جام وحدت
لب بر لب تو مدام دارد

محروم ز رحمت تو کس نیست — فیض ست که خاص و عام دارد
جائے که پر ملک بسوزد — مرغ دل ما مقام دارد
تا جان می عشق تو چشیده — عیش دو جهان بکام دارد

خوشحال کسے که قطب دین وار
ذوق تو علے الدوام دارد

بیمار درد عشق تو درمان چه میکند — وانکس که نیست عاشق تو جان چه میکند
از خار عشق تو بدل هر که گل شگفت — در صحن باغ او گل و ریحان چه میکند
آنکس که خوی کرده بنعمای عشق تو — دیدار حور و صحبت رضوان چه میکند
در بزم جانفزای تو هر کس دمی نشست — از هدی یوسف کنعان چه میکند
ایمان حکایتیست غرض نور روی تست — کس بی فروغ روی تو ایمان چه میکند
باشد تو نگر آنکه بود مست عشق تو — سرمست عشق ملک سلیمان چه میکند

ای قطب دین مجوی تو سامان بکوی عشق
عاشق بکوی او سر و سامان چه میکند

هر که او آرزوی دیدن جانان دارد — دائما در طلبش دیده گریان دارد
از گل روی وی آنکس که شمیده بوئی — همچو بلبل ز غمش سینه نالان دارد
هر که کرده سفر بادیه کعبه دوست — کی غم سنزنش خار مغیلان دارد
مذهب و ملت عاشق همگی عشق بود — عاشق مست کی اندیشه ایمان دارد
زاهدا اندر غم جان باشد و ایمان دائم — عاشقش ننگ ز ایمان و هم از جان دارد
دین و دنیا همه بر باد فنا داده یقین — آن حریفی که درین بادیه عرفان دارد

هر کرا روز ازل با چو تو سے خوی بود
پیش چوگان مصیبت سر او گوی بود

هر که از ما درگیتی بنعم عشق تو زاد
آدمی وضع و پری شکل و ملک خوی بود

هنر عاشق کوی تو بعالم آنست
که کم آزار و عطا بخش و بلا جوی بود

عشق آن نیست که پرگوی و بیمت بنمود
عاشق کوی تو با همت و کم گوی بود

هر که در راه طریقت نه کند خدمت پیر
در حقیقت بمثل چون گل خودروی بود

طالب قرب خدا از در دلها میباش
تا ترا آب روان رفته بهر جوی بود

قطب دین در چمن جان گل خوشبوی بچین
کانچه در باغ بچینی گل بے بوی بود

اسیر عشق جانان را ز خود بیزار می باید
ز شوق سوز عشقش نالهای زار می باید

دل هر کس جراحت گشته از تیر غم عشقش
نشان آن جراحت دیدهٔ خونبار می باید

هر آنکو در رهٔ عشقش ز خود فانی نبود هیهات
ببزم وصل جانان محرم اسرار می باید

چه منصور آنکه سر عشق دلبر فاش گرداند
سزاوار سر دار است سرش بردار می باید

چو در کویش بلاها بر سر عشاق می آید
دل عشاق کویش از بلا افگار می باید

ز دست ساقی باقی هر آنکو جام می نوشد
ز خود بیهوش و با دلدار خود هشیار می باید

چو قطب الدین درین ره گو گذر از جان چو هیهات
کسی کو را ببزم وصل جانان بار می باید

هر که در عشق سرفراز بود
از همه خلق بی نیاز بود

تو اگر عاشقی گذر از ناز
هنر عاشقان نیاز بود

گر بظاهر نماز نگذارند
جان عشاق در نماز بود

زاهدان گر حجاز میطلبند — طالب عاشقان حجاز بود
بهر خواب ار نهند چشم بهم — چشم دل شان همیشه باز بود
نیست پوشیده هیچ راز ازو — بخدا هر که اهل راز بود

قطب دین همچو شمع می سوزد
کار عشاق چون گداز بود

ای از رخ زیبای تو آفاق منور — وز بوی خوش دلکش تو عطر معطر
صوفی که بنزدیک تو باشد همه سرمست — زاهد که ز تو دور بود گشته مکدر
آنکس که ز جام می عشق تو بود مست — هشیار نگردد نفسی تا دم محشر
اندر دو جهان هیچ سعادت به ازین نیست — آنرا که شود دولت دیدار میسر
در بزم وصال تو دمی هر که نشیند — با ملک سلیمان نه کند نیز برابر
محروم ز وصل تو هر آنکس که بماند — باشد بحقیقت ز همه چیز فروتر

باشد همه کس راز همه در سوی او راه
ای قطب دین رو جانب او آر ز هر در

غرقه دریای عصیانم خدایا دستگیر — وز گناه خود پشیمانم خدایا دستگیر
نی حضور طاعتی دارم نه ذوق حالتی — زیر بار جرم و عصیانم خدایا دستگیر
در میان فتنه آخر زمان افتاده ام — از چنین آشوب دورانم خدایا دستگیر
بست همچون خاک راهم در میان خاص و عام — در جهان همچون غریبانم خدایا دستگیر
مفلس و عورم ندارم زاد راه آخرت — از تو باشد چشم احسانم خدایا دستگیر
دست آویزی ندارم غیر لطف عام تو — ناامید از جمله خلقانم خدایا دستگیر

زاد راه کعبهٔ وصل تو کی باشد مرا
در رهت افتان و خیزانم خدایا دستگیر

آفتاب عمر من رو در زوال آورده است
با اجل دست و گریبانم خدایا دستگیر

دیو و شیطان گر کنندم وسوسه وقت مرگ
از فن وسواس دیوانم خدایا دستگیر

هر چه پرسندم نکیر و منکر اندر زیر خاک
از محلی گر فرو مانم خدایا دستگیر

روز محشر گر بلغزد پای از پل صراط
هیمهٔ دوزخ نگردانم خدایا دستگیر

هر کسی فردا ز چیزی دم زند ای قطب دین
تو بگو من از ضعیفانم خدایا دستگیر

ای گران جان ز خواب سر برگیر
قافله رفت و تیز شد شبگیر

نیست نیکو درین ره آسائش
کوششی کن تو هم قلیل و کثیر

بیش رفت آنکه پیشتر برخاست
تو چنین مانده واپس از تقصیر

چشم تو کور و یار جلوه گر است
پاک ساز از غبار چشم ضمیر

تا نمیری بوصل او نرسی
وصل گر بایدت ز خویش بمیر

پیشتر از اجل بباید مرد
زنده باش و ز خویش دل برگیر

قطب دین بی وصال یار بود
در جهان از حیات خود دلگیر

ای دل صبور باش بجور و جفای یار
جان عزیز صرف کن اندر وفای یار

از نور عشق تا نشود سرخ چهره ات
محرم نمیشوی تو بخلوتسرای یار

خالی زمین دل برو از نقش غیر کن
چیزی بدل دگر چه نشانی بجای یار

شاهان ملک فخر بخاک درت کنند
گر خواجگی گزاری و باشی گدای یار

تا نماند ز وجودت سر موئے آثار

ای از کمال وحدت تو عیب و نقص دور
وز پرتو جمال تو خورشید محض نور

بر هر چه آفتاب فتد سایه میکند
بر هر چه تافتی تو از آن سایه گشت دور

دور از تو نیست هیچ دلی را حضور لیک
صاحبدلان همه بحضور تو پر حضور

تو صابری و عاشق بیدل صبور نیست
موصوف کن بدین صفتم تا شوم صبور

از خویش و غیر خویش فراموش میکند
آن را که می فتد بسر کوی تو عبور

گر بایدت فروغ رخش قطب دین بسوز
از آتش محبت او پرده غرور

زاهد خلوت نشین رو چشم زهد از من بدار
عاشق سرمست را با زهد و با تقوی چکار

لذت وصلش چه دانی چون نداری چشم دید
پاک کن گر وصل خواهی دیده دل از غبار

دولت دیدار نبود هر که او را درد نیست
توبه از بیداری خود میکن اندر نزد یار

بیوفا بود آنکه او از عشق دلبر توبه کرد
در ره مهر و محبت آیدم از توبه عار

هر که مشهور از می معشوق چون وارسته نیست
منفعل باشد به پیش یار فردا شرمسار

گر تو مرد طالبی از وی دمی غافل مباش
گر همی خواهی درین ره باشی از اهل کبار

گر نگردی از وجود خویش خالی قطب دین
در حریم یار جانی کے ترا افتد گذار

صبح سعادت دمید خیز ز خواب غرور
پرده پندار ساز از نظر خویش دور

دیده دل باز کن تا که به بینی جمال
تا بکے از تیرگی صبر کنی از قصور

بند میان بنده وار بر در معبود جان
تا که به بخشد تمام جرم و گناهت غفور

دور مرو یک زمان از در آن دلستان — خدمتش از جان گزین تا که شوی محض نور

در دل شب عرض کن حال دل خویش را — زانکه یقین حاضرست حضرت رب شکور

بندگیش کن مدام از اثر بندگی — محنت و غم بگذرد روی نماید سرور

بر در حق قطب دین ناله و زاری خوشست
ناله و زاری تو روی نماید حضور

ای دل از دوری تو از دیدار جانان مخور — درد تو شاید رسد روزی به درمان غم مخور

مدتی گر زیر بار هجر باشی پایمال — عاقبت گردی خلاص از بار هجران غم مخور

دور از آن دلبر اگر کارت برد یکسر خراب — کار تو سازد خدای کارگردان غم مخور

گرچه خوبان را نباشد عهد و پیمان درست — لیکن آن دلبر بود بر عهد و پیمان غم مخور

گر همی خواهی ملوات کعبه مقصود خویش — در بیابان غم از خار مغیلان غم مخور

گر همی خواهی به دلبر دست در گردن کنی — بر سر کوی وی از جور رقیبان غم مخور

قطب دین گر گوهر نایاب خواهی خیز زود
همچو غواصان به دریا وز نهنگان غم مخور

رفت آن نگار آتش ما ساز تیز تر — از آه آتشین من ای دوستان حذر

دل رفت صبر رفت خرد نیز میرود — ای جان ز تن برو تو هم آواره دگر

عشقست کیش بنده اگر نیک و گر بدست — کردم عزیز من سخن خویش مختصر

روزی که یار جلوه کند در حریم دل — جان پیش او نهم بطبق بهر ما حضر

ای همنشین به دلبر خود بوده‌ام ولیک — امروز قانعم به نگاهی بر بگذر

در هر مکان که جلوه کنان دیده‌ام ورا — باشم همیشه منتظر جلوه دگر

هر روز ماه روی وی افزون همی شود — هر شب گزارش من درویش بیشتر

چون قطب دین بصورت طوطی سخنورست
دارد طمع ازان دو لب شکرین شکر

نیمشب از خواب غفلت باش بیدار ای پسر — منتظر میباش تا دلبر کند سویت نظر
گر نه بیند دیده دل چهره دلدار را — پاک کن ز آئینه دل زنگ هستی زودتر
بر فروز از جذبه حق در دل خود آتشی — تا نماند در وجودت هیچ چیز از خشک و تر
کوششی کن اندرین راه و بردار خود بدان — تا همه گردی و از خود نماند هیچ اثر
از پی پندار بیرون آ که سد راه تست — هر چه داری جز هوای یار بیرون کن ز سر
هر چه بینی غیر حق را از هوایش جهد کن — نفی کن تو زودتر آنجمله را از خیر و شر

قطب دین تا کی ز هستی دور مانی از خدا
گر خدا خواهی تو از بود وجود خود گذر

برو ای عقل که از عشق ترا نیست خبر — سوی او پی نبری تا ز تو باقیست اثر
گوی مقصود ز میدان نتوان برد ز عقل — عشق باید که درین بادیه گردد رهبر
عقل گوید که برو دست ز جان نتوان شست — عشق گوید که درین راه میندیش ز سر
بگذر از جان و هم از ملت خود را انداز — همچو غواص درین بحر که یابی گوهر
مرد باید که ز خود فانی مطلق گردد — کاندرین بادیه کس را به ازین نیست هنر
نیست مقصود که یکبار فنا گردد مرد — باید این حال ورا دست دهد بیحد و مر

قطب دین از سر جان بگذر اگر مرد رهی
که درین راه نباشد هنری زین بهتر

ای مانده بخویشتن گرفتار — از راه حجاب خویش بگذار
در مدرسه قیل و قال تا چند — از علم یقین سبق بدست آر
مردان رهش بوصل شاد اند — تو مانده بزیر بند پندار
ماه تو بزیر ابر تا کی — از پیش وی این حجاب بردار
غافل منشین ز خود زمانی — وز هستی خویش شو تو بیزار
خواهی که جمال یار بینی — از آئینه ساز دور زنگار

چون سایه مباش قطب دین پست
پرواز بکن بسوی دلدار

دلا وقت سحر میباش بیدار — سر از بالین خواب ناز بردار
بکنج خلوت تاریک بنشین — گرت باید تجلی از رخ یار
همیشه باش ساکن بر در دوست — مشو غافل زمانی بهر دیدار
توجه پیشه خود کن چو مردان — برو احضار پیشه خود نگهدار
دمادم گوی ذکر حضرت دوست — برون کن از دل خود نقش اغیار
اگر جذبه شود در ره شفیعت — یقین می دان که هستی مرد آنکار

بروی قطب دین گر وصل خواهی
سلوک و درد خود را دست بگذار

ای یار مهربان ز کرم دست من بگیر — لطف و عنایت از من درویش وا مگیر
گر دل بجانبی دگر از تو عنان کشد — از ید قدرت و کرم خود عنانش گیر
از من مکن تو خدمت شایسته طلب — کم خدمتیست پیشه و کار من فقیر

توفیق ده مرا که بتوفیق نام تو
شاید که پاک سازم از آلودگی ضمیر

در پردهٔ حمایت خویشم نگاه دار
تا بی نیاز گردم از لطف شاه و میر

یک چیز دیگر از تو بخواهم که اصل اوست
مگذار زیر بار فراقم چنان اسیر

وصل تو از تو میطلبد قطب دین مدام
مگذار دور از خودش ای یار دلپذیر

ساقی بیار بادهٔ گلرنگ بی خمار
زان می که باشد او ز می جام عشق یار

خلق جهان ز بادهٔ تاک ار شوند مست
مستیم ما ز بادهٔ انوار آن نگار

پنهان خوریم می ز کف یار خویش لیک
مستی کنیم بر سر آن کوی آشکار

نقل شراب مجلس دلبر چو جان بود
زان میکنیم جان بره یار خود نثار

بلبل ز شوق روی گل ار ناله میکند
ما را ز شوق یار بود ناله های زار

عشاق دلفگار ز تیغ غم ار شوند
دارم من آرزو که کند جان من فگار

زانروی قطب دین ز سر جان خود گذشت
یعنی درین ره آیدش از جان خویش عار

چون نباشد در جهان روئی ز رویت خوبتر
گر بغیر از تو نهم دل بر کسی خاکم بسر

دمبدم چون ماه رخسار تو افزون میشود
مهر من زان بیش میگردد دمادم بیشتر

آتش سودای عشقش شعله زد در جان من
سوخت در ملک وجودم هر چه بود از خشک و تر

گر دمی صد بار قربانت شوم ای نازنین
آرزو دارم که قربانت شوم بار دگر

رشتهٔ جان مرا پیوند جان خویش کن
کو همه تو باشی و من باشم از خود بیخبر

دارم امیدی که بینم چهرهٔ زیبای یار
تا بکی باشم امید وصالت در بدر

قطب دین عشق ترا از هر دو عالم برگزید
زان سبب بر آستانت روز و شب بنهاد سر

ناصحا دیگر مجو از من که شد صبر و قرار
رو تو در دنبال کار خویش دست از من بدار

صبر و آرام از کجا آرند عشاق درش
هوش بگذارد چو بیند لمعهٔ از روی یار

پرتوی از نور جانان نیز بر طور او فتاد
کوه پاره پاره شد موسی فتاد از کار و بار

گر تو خواهی از تجلی جمالش پرتوی
فانی مطلق شو و دست از وجود خود بدار

گر مقامی فانیت سازد به پنداری جمال
کو بود خاصیت آن طور از اطوار یار

هر حجاب از پیش برخیزد شوی فانی او
چشم بر بند از همه گر نیست تاب انتظار

قطب دین فانی مطلق آنچنان باید کسی
کو شود اندر حریم یار جانی پرده دار

جام می در دست ساقی بهترست از جام زر
کآید از می بیخودی و آید از زر درد سر

نیم مست عشق از درهای تو باشد گدا
خواهد از دست دلارام خودش جام دگر

هیچ دانی می پرست از خود چرا فانی شود
محو باشد در وصال یار از خود بیخبر

قوت هر کس را ز چیزی کرده از روز ازل
قوت ما از لعل یار و قوت طوطی از شکر

گوش بر آواز جانان دار گر اهل دلی
زانکه هر دم میرسد آواز از دیوار و در

غافلان محروم باشند از چنین دولت مدام
زانکه دارند دیدهٔ دل کور و گوش هوش کر

قطب دین غفلت نورزد خویشتن را پند ده
زانکه در عالم ز غفلت نیست چیزی صعب تر

صبا بیا و غباری ز کوی یار بیار
غبار هستی از اندیشهٔ دلم بردار

بدیده که ز خاک درش غباری نیست — بود بمردمک دیده اش نشسته غبار
هر آن کز آئینه دل غبار را نه زدود — نه گشت بهره ور او را تجلی رخ یار
کسیکه بر سر کویش نساخت منزل خویش — ندید از رخ دلدار خویشتن آثار
غلام همت آنم که همتش همه اوست — بغیر فکر دلارام خود ندارد کار

حجاب خویش توئی قطب دین برو ز میان
ز پیش خویش زمانی و سر فرو بگذار

آنرا که نیست دیده جز این دیده های سر — کوریست بی بصر ز خدا نیز بی خبر
مردان اهل حق تمام اهل دیده اند — دارند ازین دو دیده سوا دیده دگر
آنرا که نیست دیده حق بین کی آدم است — در ظاهر آدم است و بمعنی چو گاو خر
دیده است در لباس بشر آدم آمده — گر کیست موی میش کشیده بفرق سر
انسان مگوی هر که در آن سوز عشق نیست — آنرا که عشق نیست بود هیمه سقر
زنگار معصیت ز دل خویش پاک کن — تا در ره وصال شوی صاحب نظر

ای قطب دین دل آئینه کن بهر روی دوست
مردان راه را نبود غیر ازین هنر

تا توانی بجهان زیست چنان کن اظهار — که نیابد ز تو موی سر موئی آزار
دست کوتاه کن از سود و زیان عالم — که نباشد ز تو کس را و ترا با کس کار
کوششی کن که شناسی بحقیقت خود را — هیچ غافل منشین بهر خدا لیل و نهار
گوشه گیر و بجز ذکر خدا لب مگشای — این بود دولت جاوید که کردم اظهار
بر تو گر لشکر شیطان ز حسد زور آورد — صورت پیر همان لحظه به پیش خود آر

سعی کن قطرهٔ خود را تو بدریا برسان | غرقه بحر شود در معانی بکف آر

گشت چون غرقه بحر کرمش قطب الدین
وان گهی گشت پر از گوهر معنیش کنار

زنده گشتم من زیار و کشته آنم منهزم | ذوق شوق یار باشد دل ز جانم منهزم
در بیابان وصالش ذره سان سرگشته ام | آرزوی وصل او در دو گریبانم منهزم
گر ز تیغ عشق خون من بریزد بارها | جان و دیگر یار خواهم بهر جانانم منهزم
گر ز بزم وصل آن دلدار دور افتاده ام | همچو مردان بعهد و پیمانم منهزم
در بهار غم دارد هر کسی عیش و نشاط | من ز بهر دلبر خود دیده گریانم منهزم

قطب دین گر مدتی بی وصل جانان بود نیز
چاشنی ذوق وصلش هست در نانم منهزم

ز هجر یار خود گریانم امروز | عجائب بی سر و سامانم امروز
سان آهوی وحشی ز حیرت | میان مردمان حیرانم امروز
بجست و جوی خورشید جمالش | مثال ذره سرگردانم امروز
حیاتی یابم ار بنیم جمالش | که آمد بر لب من جانم امروز
ندانند هیچکس درمان دردم | بگو او را که درمانم امروز

بگو ای قطب دین بگریز زین غم
که دارد دست غم دامانم امروز

در ره فقر و فنا هر که بود اهل نیاز | در حریم حرم یار شود محرم راز
گر تو خواهی که بمقصود رسی در ره دوست | توشه نیست درین ره بجز انجیر نیاز

روی بر خاک درش نه که عجب یکتائیست
در نکوئی خود آن را نبود هیچ انباز

پادشاهی نبود غیر وی اندر دو جهان
اوست محمود و گرها همه مانند ایاز

هر چه باشد بود او را مثلی در عالم
هست از هر چه بود در دو جهان او ممتاز

روح در قطرهٔ دریای خداوندی اوست
زان دمادم بود از شوق وی اندر پرواز

قطب دین از همه ره روی بدرگاهش کن
کز همه راه در بارگهش باشد باز

[illegible] دل یار خود شادانم امروز
که کرده جای اندر جانم امروز

دمی [illegible] بودم از وصالش
بود در ملک جان مهمانم امروز

چو ماهی دور بودم گر من از آب
چو قطره ماهی [illegible] امروز

بکام دل چشیده شربت وصل
خلاص از آتش هجرانم امروز

نباشد احتیاجم با طبیبی
که کرده یار خود درمانم امروز

ز من دوری مجو کز دست رفتم
انیس خلوت جانانم امروز

بگیر ای غم ز قطب الدین کناره
که شادی خیمه زد در جانم امروز

در حریم حرمش هر که شود محرم راز
بحقیقت در دولت برخش گردد باز

هر حجابی که درین ره بود از هستی تست
بگذر از خویش و دگر دیده بدویش انداز

خوش مقامیست اگر دست دهد عاشق را
عشق از جانب معشوق ز عاشق همه ناز

به نیاز ار سر تسلیم نهی بر در دوست
بهتر از روزه صد سال و پنج وقت نماز

آن مقامیست که گه گاه کند عاشق ناز
ورنه باشد هنر و شیوهٔ عشاق نیاز

قطب دین گر هوس دیدن دلبر داری
پاسبان باش دران کوی بشبهای دراز

عمری بر آستان تو سودم سر نیاز
شاید شوم ببزم وصال تو سرفراز

چون بنده راز خواجه بود چشم نیکوی
ما بنده ایم خواجه توئی کار ما بساز

دارم امید آنکه کنی جای در دلم
خوش ساعتی که دیده کنم بر رخ تو باز

دادی نوید آمدن خود به نیم شب
چشمم بخواب زان نرود در شب دراز

تبدیل کارها چو سراسر ز حکم تست
عشق مرا رسان بحقیقت تو از مجاز

ما را درون پردهٔ خود پرده دار کن
وآنگه درون پرده کن از محرمان راز

پیوست با تو هر که بکلی ز خود برید
اینست شرط ره بخدا از ره حجاز

هر کس چو قطب دین برهد از وجود خویش
باشد علی الدوام بوصل تو سرفراز

دیده بگشا و دل او گشت هویدا امروز
دید رخسارهٔ آن راحت جانها امروز

خیمه زد پادشه هر دو جهان در دل ما
فیض گیرند ازو مهر و مه از ما امروز

دلربائی که نمیدید رخش دیدهٔ دل
گشت بینا ز رخش دیدهٔ بینا امروز

بود نزدیکتر از جان جهان پنهان بود
جانجان گشته و در جان شده پیدا امروز

دل که در خانهٔ تاریک بدن پنهان بود
در دو عالم علمش گشت هویدا امروز

دیدم آن یار که اغیار ندیدش هرگز
زان رقیبان شده اند بر سر غوغا امروز

قطب دین گشت خلاص از غم هجران بنگر
کیست در دهر چو او عاشق شیدا امروز

دلا گر طالعت سعد است و باشد بخت تو فیروز
برو از بندگان درگه او بندگی آموز

چو او را صد هزاران جلوه باشد هر زمان دیگر
هر آن جلوه که دریابی برو از عمر گیر آن روز

اگر خواهی شود روشن دلت چون مهر عالمتاب
برو شمع دل خود را ز روی یار خود افروز

اگر خواهی ببال دلبری پری چو پروانه
برو بال و پر خود را تو بر شمع وصالش سوز

نشانی از شب قدرت بگویم گر قبول افتد
شب قدر آن نمی باشد که آنرا آوری با روز

اگر خواهی کنی در پهلوی عشاق جای خود
رموزی از غم عشق بتان از قطب دین آموز

منم گدا و توئی پادشاه بنده نواز
تو کار بنده عاصی بلطف خویش بساز

نشسته بر سر کویت مدام منتظرم
بدان امید که چشمم شود برویت باز

مکن حواله تو قتل مرا به تیغ اجل
نمای پرتوی از خویش جان کند پرواز

نمیکنم بکس اظهار درد عشق ولی
شد اشک سرخ برخسار راز من غماز

ز گفتگوی کسان ترک عشق نتوان گفت
نشین بخلوت و در کن برای غیر فراز

براه عشق نشیب و فراز بسیار است
برو بصدق و میندیش از نشیب و فراز

خوش است بر در معشوق گریه و زاری
چرا که در نه گشاید ز روزه در نماز

بگفتگوی قناعت مکن ز لذت عشق
چرا که تا نچشی ذوق او نیابی راز

هزار شکر که شد قطب دین بدرگه تو
بدولت غم عشق از جهانیان ممتاز

ای سالک رهرو سحر خیز
یکپاس ز شب گذشت برخیز

دلدار صلای وصل در داد
در حلقه طالبان در آویز

رندان همه می پرست گشتند — تو هم قدحی بکام جان ریز
از خویش فنا شدند جمله — برخیز تو هم ز خویش بگریز
در بحر فنا شدند همه گم — چون قطره تو هم بوی درآمیز
این دوری تست هستی تو — از هستی خویشتن به پرهیز

چون هستی تو حجاب راه است
ای قطب دین از میان تو برخیز

هر که خواهد در دولت برخش گردد باز — گو برو ذکر خدا گوی بشبهای دراز
سالک از ذکر خدا قرب خدا می یابد — کس ندیدم که مقرب شود از راه حجاز
باش در خلوت تاریک و بگو ذکر خدا — مهر بر لب نه و دم درکش و با غیر مساز
در دولت هر چه بود غیر خدا سودا دان — نفی او میکن و بیرون ز دولت می انداز
خویش را صعوه صفت طعمهٔ شهباز بکن — چون شوی طعمه آن باز تو هم گردی باز

قطب دین گر طلبی هست درین راه ترا
بنشین بر سر آن کوی بشبهای دراز

بر درت هر که کند در دل شب عرض نیاز — نا امید از سر کوی تو نمیگردد باز
عاشقی کن بحقیقت برخ آن دلبر — بگذر از روی حقیقت ز سر عشق مجاز
بال همت اگر از هم بگشائی دانم — می توانی که کنی بر سر کویش پرواز
وصل آن یار اگر بایدت ای سالک راه — نیست آسان برود جان عزیزت در باز

قطب دین جان بکف دست نه از مرد رهی
ورنه این راه شود بر تو یقین دور و دراز

بروی هر که در عجز و معرفت شد باز
تواند آنکه سوی یار خود کند پرواز

گداخت هر که تن خود بزیر بار فراق
شود بدلبر جانیش عاقبت دمساز

نیاز پیشه خود کن که در ره تحقیق
ندیده ام بخدا هیچ چیز به ز نیاز

بکوی عشق قدم نه اگر مجاز بود
رسی بعشق حقیقی تو عاقبت ز مجاز

عجب مدار که رسوای دهر گردم من
چنین که طفل سرشکم همیشود غماز

بصوت و حرف نه بپایان نمیرسد ره عشق
بکوی عشق بیا قطب دین و جان در باز

در ازل یکره ترا دیدم طلبگارم هنوز
نیست ممکن کز جمالت دیده بردارم هنوز

خود بخود تخم محبت کاشتی در جان من
آن محبت را درون جان نگهدارم هنوز

دید روزی دیده دل پرتو دیدار تو
بر امید بار دیگر دیده بیدارم هنوز

دلفگارم ساخت تیغ عشقت از روز ازل
مرهم وصلی همیخواهم که افگارم هنوز

تا می عشقت بکام جان رسیده قطره وار
کس ندیده در جهان یک لحظه هشیارم هنوز

نیستم غمگین بخلوت شادمانم زانکه هست
پرتو دیدار تو شمع شب تارم هنوز

گفته پایان کار ای قطب دین حیرانی ست
گشته ام حیران حیرت چشم میدارم هنوز

ای یار دلنواز دل بنده را نواز
کارش بلطف و مرحمت خویشتن بساز

چشم ورا گشای که بیند جمال تو
هرگز در وصال برویش مکن فراز

آنکس که روی خوب ترا دید بیگمان
گردد بهر دو کون ز وصل تو سرفراز

لطف تو دست هر که بگیرد ز خاص و عام
آنرا کنی تو در حرم از محرمان راز

ور نایدت یقین که بود رایگان هنوز

بی نیازی تو خدایا و ترا نیست نیاز
پادشاه دو جهانی و نمیداری ناز

دو صفت هست مرا کان تو ندانی بیقین
بندگی دارم و بر خاک درت روی نیاز

بصفتهای خودم بار ده و عرض پذیر
که برویم در خود را بکن ای دوست فراز

دلم از پرتو دیدار خودت روشن کن
محرم خلوت خویشم کن و با بنده بساز

مرغ روحم که گرفتار تن چون قفس است
کششی ده که کند سوی حریمت پرواز

در ازل از کف قدرت چو بدیدم رویت
روی بنمای که بینم رخ زیبای تو باز

قطب دین بنده تست از تو نوازش خواهد
بنوازش که توئی پادشه بنده نواز

ای منم گشته خلاص از غم هجران امروز
کو زده خیمه در اقلیم دل و جان امروز

گشته روشن دل و جانم ز فروغ رخ او
چه کنم روشنی مهر درخشان امروز

گل رخساره او در چمن جان چو شگفت
نروم بهر تماشا به گلستان امروز

یوسف حسن حقیقی ز دلم چون سر زد
دل کجا میل کند یوسف کنعان امروز

از غم سود و زیان دو جهان وارستم
دیده کافتاد مرا بر رخ جانان امروز

سر و سامان دل و دین همه دادم بر باد
نه دل و دین صبح نه سر و سامان امروز

وین عجب تر که همه قطب دین می بیدارش
خود برفته ز میان و شده حیران امروز

بر سر کوی فنا جلوه جانانم بس
پرتوی از رخ او مایه ایمانم بس

عیش و شادی جهان گرچه ز من رو برتافت
تخم درد و غم او در دل ویرانم بس

هر کسی گر چه بود در طلب دست آویز
دست آویز من از زلف پریشانم بس

من بچیزی دگر از دوست نخواهم جانی
از فروغ رخ او زندگی جانم بس

طفل گر پیش معلم رود از بهر علوم
طفل دل چون سبق از عشق گرفت آنم بس

بلبل از شوق گل ار ناله کند روزی چند
تا قیامت ز غمش ناله و افغانم بس

قطب دین کی طلبد در شب تاریک چراغ
پرتوی از رخ آن شمع شبستانم بس

ما را بغیر تو نبود التجا بکس
وز کس بغیر تو نکنم هیچ ملتمس

شبها بکنج خلوت تاریک خویشتن
می نالم از فراق تو ای یار چون جرس

ای پادشاه حسن و من دادخواه تو
ای پادشاه حسن بفریاد ما برس

خواهم بوصل خویش دلم شادمان کنی
تا در میان حجاب نماند پر مگس

آنکس که غیر را تو راهی دگر رود
ناقابلیست و در سر او نیست جز هوس

حیران زن دلم که درمان درد عشق نیست
چون زد دکون همت من درد عشق بس

چون قطب دین ز هر دو جهان ترک گر کنی
شاید شوی بدلبر و دلدار همنفس

همنشین از محنت بیداد هجرانم مپرس
مرده ام از هجر یار خویش درمانم مپرس

[illegible] یار را پایان نباشد چون پدید
میروم بیخویشتن از پیش و پایانم مپرس

[illegible] شد چون شفیع عاشقان در کوی دوست
من خوشم با درد بیدرمان نو درمانم مپرس

[illegible] بودم تا بغایت از وصال یار خویش
همنشین گشتم بیار خود ز حرمانم مپرس

[illegible] بود از دنیا و عقبی همه دادم بباد
فانی مطلق شدم از کفر و ایمانم مپرس

NafseIslam
Spreading The True Teachings Of Quran & Sunnah

علاج درد خود زان دلستان پرس

ذوق وصال یار ز هر بی بصر مپرس
وز بی بصر بصارت اهل نظر مپرس

عالم گرفته پرتو انوار آن جمال
انوار آن جمال ز هر بی بصر مپرس

ای همنشین مپرس تو احوال درد من
سیلاب دیده هین و ز خون جگر مپرس

از چشم سر توان لمعات جمال دید
انوار آن جمال ز هر چشم و سر مپرس

هر کو سفر نکرد بملک وجود خویش
حالات ملک باطن و لطف سفر مپرس

هر کس هر آنچه دید از و میدهد نشان
آزاد را بجوی ز خیر دگر مپرس

اسرار عشق یار نهان نیست قطب دین
این رمز بس نهفته ز هر بیخبر مپرس

جانان بیا و با من بیچاره یار باش
یعنی ز سوی مهر و وفا یار غار باش

جانم ز تیغ هجر تو مجروح گشته است
نیکو بیا و مرهم جان فگار باش

چون صد هزار جلوه بود هر زمان ترا
کو دیده بهر دیدن تو صد هزار باش

تا چند بیقرار بود دل ز اشتیاق
یکدم قرار بخش دل بیقرار باش

زاهد برو بصومعه و ز عشق دم مزن
با زهد خشک خویش سیه روزگار باش

چون دست کوته تو بزلفش نمیرسد
آشفته همچو طره مشکین یار باش

عاشق بیا و هستی خود را همه بسوز
در بوته گداز تو صاحب عیار باش

تنها [illegible] خلوت [illegible] تا بکی
با من بیا و مونس شبهای تار باش

[illegible] بیان برهی از وجود خویش
چون قطب دین براه طلب خاکسار باش

بکوش گر بتوانی و پند من کن گوش — مباش کاهل و چندانکه [illegible]

به نیم جرعه خلاصی ز خویشتن و بدت — مباش غافل از [illegible]

ورت مدام میسر شود چه خوش باشد — ز دست دوست [illegible]

نهان بر ورد تحقیق دلا و بابی باش — [illegible]

تن ضعیف و رخ زرد و دیده پر آب — چنین معاش کن [illegible]

چو برگ کاه ز هر باد بر مخیز ز جای — چو کوه پای بدامن کش [illegible]

بسان دیگ بجوش و گر مرو زنهار — مکن تو غلغل و در روغن [illegible]

نگویمت که همه وقت استقامت ورز — مثال بحر گهی شورشی کن [illegible]

بدین است پند و نصیحت که قطب دین گوید
اگر تو مرد رهی پند او بجان بنیوش

کسی کز شربت دیدار او بیرون بود جامش — نباشد دیگر اندر [illegible]

هر آنکو قطره از جام وحدت خورد بیهوش است — چگویم حال آن عاشق [illegible]

بتی کز غایت خوبی بهر کس رام دل گردد — برو جان را نثارش کن [illegible]

بود او را و صبح و شام مشتاقان خود بین را — شده نام نکویش [illegible]

سر زلفش اگرچه هست دائم جمله دلها — ولی مرغ دل [illegible]

دمی کز لطف خود بنوازدم آندم چنان باشد — که من جان میکنم [illegible]

کسی چون قطب دین گر جان نبازد در ره جانان
نباشد از وصال یار خود هرگز سرانجامش

دلا کوته مکن یک لحظه دست خود ز دامانش — مکن خود را [illegible]

بکنج خلوت تاریک بنشین شاید آن دلبر
کند یک راه روشن خانه از خورشید تابانش

سر و سامان نمیدارد کسی کو عشق او ورزد
برو تحقیق کن یک روز احوال پریشانش

بغیر از گفتگوی دلبر خود عاشق صادق
ندارد در دلش مهری و فکری نیست در جانش

ز جان بگذر دلا از دل اگر دیدار میخواهی
ندیده هیچکس هرگز که باشد جان و جانانش

اگر تو گوهر نایاب میخواهی بدست آری
دران دریا فکن خود را که پیدا نیست پایانش

[illegible] گرچه بسیارند ما را زانچه غم باشد
چو نی بسیار شد آتش فتد از خویش در جانش

ز شعر قطب دین دانم یقین انکار میدارد
کسی کو بیشک و شبهه خلل باشد در ایمانش

روی بنما تا به بینم گرمی بازار خویش
مرهمی دردی فرست از لمعه رخسار خویش

سر برآر ای آفتاب از مشرق جانم که من
مانده ام مانند سایه در پس دیوار خویش

چون جواب از تو طلب را لن ترانی آمده
محو خویشم کن که یادم ناید از اظهار خویش

قطره منصور در بحر تو گم ناگشته بود
زد انا الحق تا بری روزی ورا بر دار خویش

قطب دین را نا امید از بحر جود خود مکن
آیت لا تقنطو خود گفته گفتار خویش

ای بنومیدی فگنده رخنه در ایمان خویش
صدق پیش آور مشو نومید از رحمان خویش

گر بعصیان کرده عمر عزیز خود تلف
توبه کن پیش از اجل مردانه از عصیان خویش

بر درش از توبه ببرم و خدا را آبروست
قطره آبی بدم از رحمت رحمان خویش

از در او نذر آ و توبه کن مردانه وار
وز همه آلودگیها پاک کن دامان خویش

قطب دین گنج معانی با تو پنهان آمده

گنج خود بشناس اگر مرد رهی پنهان خویش

در خرابات عشق بودم دوش
ناگه این ناله ام رسید بگوش

که بیا عاشق خراباتی
جام از دست یار خویش بنوش

تا بدانی که چیست لذت عشق
عاشقان را ز جستجوش خروش

چون بگوشم رسید این آواز
شدم از شوق او ز خود بیهوش

گشتم از هستی وجود خلاص
وز همه قال و قیل لب خاموش

در حریم وصال بنشستم
دست با یار خویش در آغوش

گر ترا وصل یار می باید
دین و دنیا چه قطب دین بفروش

آن دلبری که سیر نه گردم ز دیدنش
خواهم بود مدام دو دستم بگردنش

چون خوبی و لطافت او را نظیر نیست
گویند نیکوان جهان جمله احسنش

چون قطره به بحر وصالش یکی شدم
آن کیست در جهان که کند فرق از منش

آنکس که دور ماند ز سرش گناه اوست
باشد حجاب او همه از ما و از منش

آن را که نیست درد وصال حبیب خویش
با او نشست خواست مکن دور افگنش

خواهی وصال خدمت پیر طریق کن
کوته مکن تو دست ارادت ز دامنش

چون قطب دین مپیچ سر از امر پیر خویش
گر بایدت که خوشه بچینی ز خرمنش

کجا روم ز سر کوی تو من درویش
که میرود بر هت آب دیده پنهان پیش

دلم ز هجر تو مجروح گشته و بیمار
بیا که در قدم تست صحت درویش

کنم همیشه بخود با خیال تو سخنان — ز فکر عشق تو بیگانه گشته ام از خویش
نمیرود نفسی چون خیالت از نظرم — ازان شود تو هر لحظه ام محبت بیش
بیا که عالم فانی خیال و خواب بود — برون کن از دل خود مهر شای مال اندیش
نمیخورم غم دنیا و آخرت سرمو — چرا که عشق دلارام خویش دارم کیش

بگو که بگذرد از کوی دوست قطب الدین
کجا رود ز سر کوی بادشه زر خویش

حلقه بند گیش هر که کند اندر گوش — باشد از جام می عشق دمادم در جوش
گرم کن ملک وجود از شرر جذبهٔ عشق — گرمی عشق کند راه طی و تو مدهوش
هر کسی را که گداز د شرر جذبهٔ شوق — در ره عشق نباشد بخدا یکجو هوش
گر نبودی می و معشوق حقیقی برکار — عاشقان هر کویش همه بودی خاموش
مردی آن نیست که از عیب کنی خود را پاک — برو ار مرد رهی عیب کسان را مپوش

قطب دین نیستی آمد شرف قرب خدا
کوششی میکن و در نیستی خود میکوش

پیوند کرده ام دل خود با نگار خویش — وز دست داده ام همگی اختیار خویش
صبر و قرار از من درویش برده است — یکدم نمیگذارد مرا برقرار خویش
چون آید آن نگار ربود هوش من تمام — نه بد امان که بنمیش اندکنار خویش
زان یار دلنواز شکایت نمیکنم — این شکوه میکنم مگر از روزگار خویش
خواهم تمام دیده شوم عقل گو مباش — کز راه دیده دید کنم روی یار خویش
جز آنکه ممکنست بران در نثار تو — میسوزد و میگداز که بینی عیار خویش

بیدار کن ز خواب دل خویش قطب دین
غافل مباش یک نفس از کردگار خویش

هر کرا از ستم یار بود آزارش
ذوق و شوقی نبود در دل او از یارش

جرعه از می معشوق هر آنکو نوشید
کس نه بیند دگر اندر دو جهان هشیارش

هر که در بزم وصالش نفسی با او بود
نبود میل تماشای گل و گلزارش

جلوهٔ یار به از ملک سلیمان باشد
خوش بود حال کسی کو شده برخوردارش

ای طبیب از سر بیمار نخیزد عشق برو
که ترا نیست مداوای دل افگارش

درد عاشق نه پذیرد ز معالجت درمان
هم مگر درد غم عشق کند تیمارش

قطب دین کیست درین راه بگو طالب دوست
آنکه در راه حقیقت بود از خود عارش

عشق در آمد بجان دل بمیان گو مباش
زندگیم عشق باد روح و روان گو مباش

رفته برون جان ز تن آمده جانان من
ایست چو جان میا جان بمیان گو مباش

آتش عشقش بسوخت بود و وجود تنم
از تن بیجا صلم نام و نشان گو مباش

گوهر مقصود چیست عشق وی از هر دو کون
عشق چو پیدا شده کون و مکان گو مباش

گشت زبان و دلم مدح و ثنا گوی یار
گر نبود در دهان تیغ زبان گو مباش

هر چه بگویم از و هست ازان خوبتر
چهرهٔ خوب و را شرح بیان گو مباش

مرد ز خود قطب دین جانش بجانان رسید
زنده بجانان چو شد جان بمیان گو مباش

هر که او آمد برون سیرهٔ پندار خویش
بیگمان شد محرم خلوتسرای یار خویش

یار را با هر کسی گو الفتی باشد ولیک
هست الفت یکجهت در مهر وی اسرار خویش

شیوهٔ مهر و محبت چیست دانی سالکان
آنکه باشد یکجهت هر یار را با یار خویش

زیر خرقه چیست چندین رشتهٔ زنار تو
زودتر گر وصل او خواهی ببر زنار خویش

تا بکی افسرده خواهی بود اندر راه عشق
گرم ساز از آتش عشقش برو بازار خویش

قطب دین در راه معنی رهروی آمد هنر
رو زبان در بند در راه وی از گفتار خویش

سالک بیا و در ره عشق اهل دیده باش
از خود رمیده باش و بیار آرمیده باش

چون روی دوست را به یقین اهل دیده دید
ایدل بکوی دوست تو هم اهل دیده باش

عشاق می ز دست دلارام می خورند
گر عاشقی تو هم قدحی در کشیده باش

از راه بیخودی همه از خود بریده اند
گر مرد قابلی تو هم از خود بریده باش

این راه هیچکس بسلائق نرفته است
گر وصل یار بایدت از خود جریده باش

پشت رقیب خم شده از یاد کردگار
پشت تو گو ز بار امانت خمیده باش

ای قطب دین چو یار برند التجا بهم
تو در پناه شاه جهان آفریده باش

ای دل اندر عاشقی مردانه باش
پیش شمع وصل چون پروانه باش

آشنا شو با همه خلق جهان
تا توانی از خودت بیگانه باش

عشقبازی کن ز رسوائی مترس
گو حدیث عشق تو افسانه باش

بگذر از هستی خود گر عاشقی
وانگهی با یار خود همخانه باش

اندرین ره عقل کی آید بکار
بیخود از جام می جانانه باش

توشهٔ این راه چون دیوانگیست
بگذر از عقل و خرد دیوانه باش

قطب دین از مفلسی غمگین مشو
چون صدف قانع شو و پروانه باش

ای دل بیا و آینه دار جمال باش
بگذر ز تیرگی و چو آب زلال باش

خواهی ز وصل یار شوی سرفراز دهر
در زیر بار درد غمش پایمال باش

لیل و نهار ذکر خداوند خویش گو
از گفتگوی کار جهان گنگ و لال باش

خلقان اگر ز تفرقه از وی جدا شوند
کن یاد وصل او و با او اتصال باش

چون هر چه هست وهم و خیالست در جهان
مردانه دور ازین همه وهم و خیال باش

خواهی که مس قلب تو چون کیمیا شود
از جلن بریده خادم اهل کمال باش

ای قطب دین خموش شو از قیل و قال خویش
فانی بکوی عشق تو بی قیل و قال باش

جلوهٔ یار که در اهل جفا زد آتش
اول اندر دل غمدیده ما زد آتش

هر کسی را اگر از شعلهٔ او دامن سوخت
در من سوختهٔ بی سر و پا زد آتش

چون گیاهی شده بودم ز غم دوری او
روی بنمود درین شاخ گیا زد آتش

شعلهٔ عشق وی اندر همه جا میگردید
ناگهان آمد و در اهل فنا زد آتش

هر کرا اهل دلی دید ز خود وارسته
اندر اقلیم وجودش همه جا زد آتش

دوش آورد صبا از طرف گل بوئی
در دل بلبل بیچاره چها زد آتش

از فروغ رخ آن یار یقین قطب الدین
شعله بود که در خرمن ما زد آتش

چون نیست محرمی که بگوئیم راز خویش
مائیم و گوشهٔ و غم دلنواز خویش

مشغول هر که هست بکاریست در جهان
ما کار خود گذاشته با کارساز خویش

تا عکس او در آئینهٔ دل فتاده است
وارستگیست پیشهٔ ما در نماز خویش

حاجی تو راه کعبهٔ مقصود را نورد
چندین مباش غره براه حجاز خویش

از آتش محبت او خویش را گداز
چون شمع میگداز ز سوز و گداز خویش

زاهد ملاف روز و شب از روزه و نماز
غافل مباش بهر خدا از نیاز خویش

[illegible]
[illegible] عشق مجاز خویش

[illegible]
[illegible]

[illegible] آزادش
خیال نقش [illegible]

ندارم [illegible] حیران [illegible]
بکوی عشق [illegible]

[illegible]
طلاق [illegible]

[illegible] آهنگش
بدام عشق [illegible] صیادش

[illegible] عشق شد [illegible] او دگرگون شد
کجاست تا که کند عشق دوست ارشادش

[illegible]
[illegible] آزادش

[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]

فروغ چهرهٔ جانان تجلی میکند هر دم
ولیکن کور کی بیند چو بندد [illegible]

اگر خواهی جمال دوست با درد عشق خو کن
مجو از هیچکس هرگز علاجی [illegible]

اگر خاری خلد در پا منال اندر ره وصلش
که آخر بشکفد یک [illegible] خیالش

مپیچ از تیغ عشق او سر خود در ره معنی
کزین معنی شهیدان باشد اندر ره فراوانش

طواف کعبهٔ مقصود خود آنکس کند بیشک
که گرد عالم هستی نگردد [illegible] دامانش

مجرد آن کسی باشد یقین [illegible]
که دست آرزوی [illegible] گریبانش

بنالد در شب هجران ز درد عشق قطب الدین
بامیدی که خواهد دید روزی روی جانانش

مرد آن نیست که بسیار کند اسوالش
مرد آنست که دنیا نکند پامالش

لذت از عمر [illegible] ایمان نبرد
هر که شد آه دل سوخته در دنبالش

نرسد کس بطواف حرم کعبهٔ وصل
لطف توفیق ازل گر نکند اقبالش

مرغ روحش نه کند جانب دلبر پرواز
جذبهٔ عشق خدا گر نبود [illegible]

هر که از بندگی نفس نگردد آزاد
دلبرش از سر اخلاص نباشد مالش

هر کسی را نه کنی محرم خود در ره عشق
نکنی تکیه بر آنکس که ندانی حالش

سالکی کز اثر فیض خدا رقص کند
وآنکه افسرده و ناقص نبود احوالش

رهروی کز ره تحقیق نشان می آرد
باید از یار فروتر نبود [illegible]

نه کند تکیه بر اعمالش خودش قطب دین
زانکه بی لطف ازل هیچ بود اعمالش

[illegible]

تجرید کرده جان بکف دست خویش نه — سالک چنین شود ز وجود چنین خلاص

خامی که او بقول انا الحق کشاد لب — منصور وار بر سر دارش بود قصاص

عمریست با سبانی دل کرده ام بجهد — شاید که همدمم شوی از روی اختصاص

نه شنید کوس دو بدبهٔ عشق با رقیب — زانرو که ریخته شده در گوش او رقاص

از گفتگوی عام چه باکیست قطب دین
چون گشته بدولتش از بندگان خاص

هر که از هستی خود گشت درین راه خلاص — در بکف آورد از بحر یقین چون غواص

بحر جود و کرمش موج زنانست دائم — قطره وش غرقه او گردد شو از خویش خلاص

دم مزن هر چه ز اسرار خدا دریابی — ور کنی فاش تو سرش سر دارست قصاص

در عمل گر نتوانی که کنی ای سالک — برو و حالت دل گو بیکی خاص الخاص

هیچکس تاب نیاورد فیوضاتش را — زان سبب پیر مریدند درین ره وقاص

نتواند به سر کوی حقیقت برود — هر که با رهرو این راه ندارد اخلاص

قطب دین گر هوس در معانی داری
پای از سر کن و در بحر طلب شو غواص

کجا روم ز در دوست چون کنم اعراض — که دل بریده نگردد ز مهرش از اغراض

شدم بر آنکه شکایت نویسم از بختم — که یار از من درویش میکند اغماض

قلم بدست من انگشت وار از هم ریخت — روا نداشت که درد دلم برم به بیاض

طبیب دهر ندارد علاج درد فراق — جمال دوست رهاند مگر مرا ز امراض

چنین کز آتش سوزان عشق میسوزم — دوای درد دل من مگر کند فیاض

سلطان داد گستر عالی همیرسد — جور و جفای گردش دوران ترا وداع
چون گل شگفت ملک وجودم ز خرمی — ای آب هر دو دیدهٔ گریان ترا وداع
یعقوب بوی یوسفی از پیرهن شمید — آمد برون و کلبهٔ احزان ترا وداع

چون دید قطب دین رخ او شاد گشت و گفت
ای عقل رهزن دل و ایمان ترا وداع

بی روتیو گره نکشاید مرا فراغ — هر چند میروم تماشای گشت و باغ
در اشتیاق روتیوای دوگلعذار — نهاده ام بسینهٔ خود همچو لاله داغ
من رفتم از برتو و ماندی تو با رقیب — بر جای عندلیب بگلبن نشسته زاغ
هر گه که یاد بزم وصال تو میکنم — میسوزد از فراق تو ام دماغ

چون قطب دین سراغ تو اندر جهان کنم
یعنی که من کیم که ترا میکنم سراغ

عمر تلف شد مرا حیف ازان ای دریغ — پیک اجل میکند غارت جان ای دریغ
حیف که تا میکنی باز دو دیده ز خواب — نخل حیات همه گشته خزان ای دریغ
تو بجوانی مشو غره که تیغ اجل — فرق نهم کی کند پیر و جوان ای دریغ
تیغ اجل میکشد بندهٔ آزاد را — از همه خلای کند ملک جهان ای دریغ
تو بزر و سیم خویش غره مشو زانکه مرگ — کرده بسی سرنگون بخت شهان ای دریغ
غافل ازانوار یار بیخبران گشته اند — مانده بخواب غرور بیخبران ای دریغ

پیشتر از مرگ خویش قطب دین از خود بمیر
هیچ مگو زینهار از غم جان ای دریغ

ای ترا لبها ملیح و عارض زیبا لطیف
همچو گل از زیر پرده روی بنمائی عفیف

از جفای محنت هجران چنین بگداختم
کز من آثاری نمانده گشته ام زار و نحیف

از کشافت بگذر ای دل گر همی خواهی وصال
زانکه تاب این لطافت بر نیاید از کثیف

آرزو دارم شراب وصل تو در بزم خویش
همدمی کن تا شوم گه ساقی و گاهی حریف

در بهار عمر گل چیدن ز گلستان وجود
پیش از آن روزیکه آید بر گل عمرت خریف

در گلستان سخن بسیار گردم سیر لیک
تا بدست آید مرا حرف و سخنهای لطیف

قطب دین تنها نشین و خشین باریاش
نکته با من همچو گفتند یاران ظریف

عمر عزیز رفت هزاران هزار حیف
حیف و دریغ از من و تو بار بار حیف

آنرا که زاد ما و را یام باز مرد
با هیچکس جهان نبود باید ار حیف

ما چون گلیم بر سر شاخ درخت دهر
کو را دو هفته بیش نباشد قرار حیف

چون لاله داغ بود بما عاقبت زند
چرخ فلک که نیست ورا اعتبار حیف

خوش آنکه زرد روی نباشد ز فعل بد
روز حساب و صف مردان کار حیف

ای قطب دین بکوش که فردا بروز حشر
آنکس که شرمسار بود پیش یار حیف

گر تو مرد عاقلی شو خاک راه اهل عشق
باش از آشوب دوران ایمن و آسوده خاطر

هر دو عالم چون طفیل عاشقان کوی اوست
پس برو میباش از جان نیکخواه اهل عشق

کاروان سالار این ره عاشقان اند بیگمان
هر که قلبت زر شود از یک نگاه اهل عشق

گر بظاهر چون گدایانند در معنی شه اند
خوش بود حال کسی کو شد سیاه اهل عشق

آه عاشق بگذرد وقت سحر از نه فلک
باش دائم بر حذر از تیر آه اهل عشق

سر فرود آرند عشاقش بملک کائنات
ور فرو نارند باشد آن گناه اهل عشق

دین و دنیا خود ندارد پیش ایشان حرمتی
قطب دین میباش از جان در پناه اهل عشق

گشته ام زار و نزار از درد پنهان فراق
کس مبادا همچو من گریان و حیران فراق

از غم و درد جدائی همچو مو بگداختم
زیر بار محنت و درد فراوان فراق

یاد آن روزی که با دلدار بودم همنشین
فارغ از درد غم و اندوه هجران فراق

[illegible] در جستجوی یار خود هر جا روان
من بکنج ناتوانی پا بدامان فراق

قطب دین از دل تمنای وصالش چون کنم
جان من باشد فراق او منم جان فراق

گشتم ز راه مهر و وفا آشنای عشق
گشتم شهید و زنده شدم از بقای عشق

هر کو گدای عشق بود پادشه بود
باشند خسروان جهان زان گدای عشق

خوشحال آن کسی که دل خود بعشق داد
ایوای آنکه نیست دلش مبتلای عشق

شد پادشاه هر دو جهان بر سریر بخت
هر کس که گشت قابل و کشورگشای عشق

از ما مپرس غیر غم عشق محتسب
ما را چو نیست مذهب و ملت ورای عشق

بودم بر آنکه عشق تو ورزم چو زاهدان
عشقم عنان گرفت و شدم در قفای عشق

از عقل خویش تا شده بیگانه قطب دین
محرم شده بحق بخدا در سرای عشق

کو همدمی که گوش کند داستان عشق
تا نکته حدیث کنم در بیان عشق

از فرق تا قدم همگی عشق گشته ام
بنگر چگونه گشته زبانم زبان عشق

هر کس بسر عشق کجا پی برد ولی
هم خود بیان کنم که منم نکته دان عشق

زاهد حسد بخور که تو خامی و ما تمام
دانا نمیشوی تو بسر نهان عشق

سریست عشق در دل هر کس که جلوه کرد
آگاه در زمان شود از ترجمان عشق

ارض و سما حجاب ره عشق نیست زانکه
وارسته از مکان و هم از لامکان عشق

بنگر بیا بدیدهٔ باطن به قطب دین
کو فارغ از جهان شده اندر زمان عشق

آمد بهار گشت دل سنگ خاره شق
وز هم کشاد غنچهٔ خونخوار را ورق

بس فیض دمبدم که ز فیاض میرسد
رقاص گشته هر طرفی سالکی بحق

آنجا که سرکشان می عشق هو کشند
زاهد ز تیرگی نتواند زدن نطق

ما کشتگان خنجر خونخوار دلبریم
سرخی روی ماست از آن وجه چون شفق

دیوانه وار جامهٔ جان چاک کرده ایم
مجنون کجاست تا برد از پیش ما سبق

حاسد اگرچه منکر ما گشته باک نیست
جز خار کی دمد ز گل شوقناک دق

از کوی یار پای نخواهد کشید باز
تا از حیات قطب دین باشد جوی رمق

اگر تو سالک عشقی بچستی و چالاک
بنه بخاک در دوست روی خود بر خاک

مجوز زاهد شهر ای عزیز ذوق حضور
که خود ندارد و با کس نخواهد از امساک

بیا بمیکده و های و هوی رندان بین
که میکنند گریبان ز شوق دلبر چاک

نماند در دل ما غیر مهر تو چیزی
بیا که کرده ام از غیر خانهٔ دل پاک

رقیب روسیه ار از حسد زند ره ما — کرشمهٔ ز تو گر باشد از رقیب چه باک

شنیده ام سخن خوش که قطب دین میگفت
هر آنکه عشق نه ورزید نیستش ادراک

دانی چراست گنج نهان در ته مغاک — یعنی که باد بر سر اسباب دهر خاک
نا اهل عاشقست درین دهر بی ثبات — تو بر طریق خویش رو و ورز عشق پاک
در راه عشق خلق جهان دشمن ار شوند — چون یار یار باشدت از دشمنان چه باک
خواهی که یار پرده ز دیدار خود برد — رو همچو گل تو جامهٔ جان ساز چاک چاک
وانکس که جرعهٔ نچشید از شراب وصل — در زیر بار محنت هجران شود هلاک
می دانکه هر که شربت وصلش چشیده است — بیزار باشد از می خمخانه های تاک

ای قطب دین اگر تو از اهل علامتی
کو در فراق یار ترا آه دردناک

بتظلم بدر دوست نهی رو بر خاک — بهتر از خسروی دهر بزیر افلاک
سربلندی طلبی خاک صفت پست بزی — ورنه اندر ره او پست بمانی چون خاک
ز آتش عشق برو بود وجود خود سوز — تا نسوزی نشود غل و غشت از همه پاک
محنتی تا نه کشی روز خوشی کی بینی — لب نخندد اگرت دیده نگردد نمناک

قطب دین چند خوری غم ز بد و نیک جهان
غم آن خور که نگردی بقیامت غمناک

ای خیالت انیس خلوت تنگ — دل بسوی تو میکند آهنگ
روی خوب ترا کسی بیند — کو ز آئینه اش زداید زنگ

باغمت نرد عشق می بازم | دارم از شادی وصالم ننگ
نقش غیر از ورق ترا شیدم | تا بدارد در و خیال تو رنگ
بر سر کوی تو رقیب حسود | با من دلفگار دارد جنگ
بر نیاید ز دست او کاری | سر خود را همی زند بر سنگ
هر که او کبر و گنه مے ورزد | هست موصوف با صفات پلنگ
ناوک آه من بسینهٔ او | میرود راست همچو تیر خدنگ
هر که او طالب وصال تو نیست | مے گریزم از و بصد فرسنگ

در فراق وصال تو شب و روز
قطب دین نالہ میکند چون چنگ

دوری از وصل تو ای راحت جانها مشکل | مشکلست بار فراق تو مرا اندر دل
چه مبارک سفری باشد و فرخ روزے | که به بندد بهوا ے سر کویت محمل
هر کسی دیده برویت نتواند انداخت | زانکه بسیار بود پرده برویت حائل
بی ریاضت نشود مشکل کس هرگز حل | سعی و کوشش کن اگر مردرهی ای مقبل
پاک کن خانهٔ دل را ز هوس ای سالک | تا که دلبر کند اندر حرم دل منزل
پاسبان باش بگرد دل خود گر مردی | یکدم از آمدن دوست نگردی غافل
اندرین راه درستی ز شکست تو بود | هستی خویش درین بادیه از هم بگسل

قطب دین صاحب دل باش درین ره بیشک
کس نه بیند رخ آن یار مگر صاحب دل

گر تو خواهی دلبرت در راه خود گردد دلیل | نفس خود را دار اندر راه او خوار و ذلیل

دشمنان آشنا رو را تو در ملک وجود
سر بسر گردن بزن تا دلبرت گردد خلیل

جان فدای یار باید کرد پیش از اتصال
هان برافشان جان خود گر نیستی مرد بخیل

رایگان نبود وصال آنچنان یاری که اوست
داده اند بسیار مردان جان شیرین زین قبیل

دست خود از جان بشو در راه وصلش مردوار
جان خود را بر سگان کوی جانان کن سبیل

تو نه پنداری که مردان وصل آسان یافتند
هیچکس را نیست آسان آشنائی با خلیل

قطب دین دیدار خواهی بر بلایش صبر کن
در ره او نیست چیزی بهتر از صبر جمیل

راحت دل چیست ز دلبر وصال
زندگیش نیست بدو اتصال

هر کس بنگر که چسان می زید
آدمی از همت و مرغان ببال

همت عالی بنگر مردوار
هر دو جهان میکند او پایمال

بیم ندارم که بدوزخ روم
گر نه نمائی به بهشتم جمال

کیست که او طالب دیدار نیست
یکسر مو نیست درین قیل و قال

در صفتش فهم کجا پی برد
عقل شده گنگ خرد گشته لال

بگذر از هستی خود ای قطب دین
هستی تو چیست خیال محال

هر که خواهد که رسد در ره دلبر بوصال
باید از هستی خود دست بشوید فی الحال

هر که از جذبهٔ حق هستی خود را بگداخت
دعوی عشق کند آنکه خیالست محال

وانکه او خدمت پیران طریقت نکند
گر همه عمر بکوشد نشود صاحب حال

مرد افسرده درین راه بمنزل نرسد
گر ریاضت کند از دانش خود پنجه سال

حال باید که ترا هادی و رهبر گردد
که ندیدم که ز خود باز دهد کس بیحال

هر که از تیر غم عشق دلش افگار است
بحر جانش ز می عشق شده مالامال

قطب دین گر طلبی هست درین کوی ترا
خویشتن را بگداز از غم عشقش چو هلال

اگر خواهی که حل گردد ترا در کوی او مشکل
بجز کوی غم عشقش مکن جای دگر منزل

بچشم سر ندیده هیچکس هرگز جمال او
جمال او اگر خواهی بیا بگشای چشم دل

نباشد عاشق آنکس کو ز تیغ عشق سر پیچد
خوش آن مقتول کو را دلربائی او بود قاتل

بوصلش کی رسد هر کو بخود درماندگی دارد
نخست ار وصل او خواهی عزیز من ز خود بگسل

شهید خنجر عشقت حیات جاودان دارد
نمیرد مرغ جانش هر که او را میکند بسمل

نه بیند پرتوی در عمر خود زان نازنین هرگز
کسی کو بر سر کویش ندارد پای خود در گل

بکوی خود نخواهد یار جانی اهل غفلت را
مشو ای قطب دین گر طالبی از یاد او غافل

من بیچاره زان باشم همیشه پاسبان دل
که میدانم که باشد گنج معنی در میان دل

غم درد دل خود را ازان با کس نمیگویم
که هر کس را نباشد گوش هوش داستان دل

من بی صبر را رفته عنان اختیار از دست
ربوده دلربای من ز دست من عنان دل

نباشد عاشقان را در جهان ماهی ازو خوشتر
که ماه روی دلبر سر زند از آسمان دل

خدا چون در دل پاکیزه منزل میکند دائم
سر تسلیم زان رو می نهم بر آستان دل

اگر اهل دلی خواهد که قطب الدین چه میگوید
که میگوید حدیث عشق جانان از زبان دل

از غمت آنرا که بگیرد ملال — نیست بتحقیق یقین ز اهل حال
شادی وصل تو به بیند کسی — کو بکند راحت خود پایمال
از دو جهان قطع نظر میکند — هر که بود با چو تواش اتصال
حال بدست آر که کی دیده ام — مشکل کس حل شود از قیل و قال
تا نکند مرد حرام انچه هست — وصل دلارام نگردد حلال

دیده کشا دوست به بین قطب دین
چند نشینی بدرش ماه و سال

بیا که رفته ام از نقش غیر خانهٔ دل — همین غم تو مرا مانده در میانهٔ دل
بگرد دار تو در آئی و یکزمان باشی — هزار خانه کعبه بگرد خانهٔ دل
به پیش تیر ملامت نشانهٔ دل من — بزن که کیست نشانی به از نشانهٔ دل
اگر شهان جهان را خزانه ها باشند — خزانه بجهان نیست چون خزانهٔ دل
فسانهٔ غم مجنون گذشت و آخر شد — مرا ز فکر تو آخر نشد فسانهٔ دل

ز روی ذوق ازان قطب دین خورد غم تو
که درد عشق تو باشد مرا ترانهٔ دل

گشتم ضعیف از غم هجر تو چون هلال — کز من نماند نقش نمونی بجز خیال
هر کس که آرزوی وصال تو میکند — زار و نحیف باشد و باریک چون هلال
خون مرا بریز ز شمشیر تیز عشق — وآنگه نما بعاشق مسکین خود جمال
این ره بقیل و قال بپایان نمیرسد — چون جان دهی بدوست ترا باشد اتصال
از قیل و قال ره بسوی حال کی بری — بیزار باش در ره دلبر ز قیل و قال

دریک نفس بمیر و روان شو بسوی دوست
حاجت نباشدت بر خیمت بماه وسال

جان چیست بندراه تو ایمرد پاکباز
بگذر زجان که تا شودت عشق او حلال

درراه دوست قطب دین از جان گذشته است
زیراکه جان ودوست خیالے بود محال

هرکه اورا نبود بر در جانان منزل
رشته دل بر واز مهر و وفا تیس بگسل

حاصل از عمر نباشد بخدا خیر وصال
بر وارمرد رهی باش بدین بر واصل

همتی ورزدرین ره که شناسی خود را
تا تو خود را نشناسی زتو نبود حاصل

لذت عشق میرسید زهر بیدردے
کز ازل تخم غم عشق نبود شد در گل

قطب دین زنده جاوید بماند عاشق
لیکن آن عاشق هست که باشد کامل

ای در صفات وحدت تو عقل و فهم لال
هر چیز گویمت که توانی بود محال

حال تو نیست بر دل ما آشکار لیک
هستی ذات خویش تو دانای کل حال

هر چیز غیر ذات تو باشد فنا شود
کس را درین سخن نرسد حد قیل وقال

بدبخت آنکه دور بماند از وصال تو
خوشحال آنکه یافت بوصل تو اتصال

بی صبر یست پیشه عشاق کوے تو
جانها نثار تو که صبوری دمی محال

یارب چه منظری که بخوبی یگانه
در کل کائنات نباشد ترا مثال

تعریف ذات تو نبود حد قطب دین
یک شمه از صفات تو گوید باهل حال

بخون خویش درین راه کرده ام تعجیل
جفا و غصه کشیده بسی بفقر جمیل

اسیر زلف و خط و خال یار خود شده ام
چنانکه یاد نیاید مرا ز قال و قیل

تنم ضعیف و دلم زار و جان نزار شده
بیا به بین که تو با ور نمیکنی بدلیل

ز آب دیده من شد گناه من پر آب
چنانکه میدهدم یاد از کنار ره نیل

ز هجر یار دو دستم بخون دل شستم
همین بود من درویش را کثیر و قلیل

بیا و آن دو سر زلف هر دو دیده ما
شدند بخواب که بندند بندرا چون نیل

بیا به بین که ز روی نیاز قطب الدین
بر آستانه او کرده خون خویش سبیل

هر کرا چاشنی عشق تو باشد حاصل
باشدش بر سر کوی تو همیشه منزل

میشود زنده جاوید یقین میدانم
هر کرا مرغ دل از تیغ تو گردد بسمل

هر که دور از گل رخسار تو باشد بشگفت
هیچش از زندگی خویش نباشد حاصل

عاقل آن نیست که او را خرد و عقل بود
هر که مجنون شده از عشق تو باشد عاقل

آتش جذبه عشق تو چنان میخواهم
که ز هستی سر موئی نه گذارم حائل

عشق نه بین می خوردن و مستی کردن
پیشه خود نکند هیچ کسی جز مقبل

قطب دین گر تو بدیدار خدا می نازی
رشته مهر دل خویش ز تحیرش بگسل

ندارم از دو جهان هیچ غیر ازین در دل
که تیغ عشق زند مرغ جان من بسمل

ز کوی یار سفر چون کنم که نتوانم
که پای من بسر کوی او نشسته بگل

مرا که از دو جهان جز درش پناهی نیست
کجا روم سر کوئی کرا کنم منزل

مرا ز عمر عزیز انیقدر بس ست اگر
بعاشقان سر کوی او شوم داخل

اگر تو مرد رهی قطب دین و طالب دوست
برو تو هستی خود را ز یکدگر بگسل

توئی که جلوه دهی صورت گل و بلبل
توئی که خویش عیان میشوی بصورت گل

بهر لباس که خواهی همیکنی جلوه
گهی بحسن گل و گه بکسوت بلبل

دگر نقاب ز رخسار خویش برفگنی
ز جان جمله خلائق برآوری غلغل

ز سنگ خاره برون آوری گل تازه
بباغ سرو سهی را تو میدهی کاکل

عنایت تو ز روز ازل بدش همراه
که شد باسم تو موصوف صاحب دلدل

توئی که فیض تو عام ست بر همه اشیا
توئی که قدرتت از گل برآورد سنبل

جدا ز تو نرود سوی باغ قطب الدین
که بی تو اش نگشاید گره ز ساغر مل

ای دل بکوش صرف مکن عمر بی عمل
زان پیشتر بکوش که آید ترا اجل

یکدم مباش غافل از احوال خویشتن
خواهی براه عشق شود مشکل تو حل

بینی جمال دوست بهر جا نظر کنی
گر دیدهٔ دل تو ندارد رگ سبل

جانرا اگر دهی بنشیند بجای جان
وآنکه بذات او نرسد بیگمان خلل

نفس تو رهزن ست ندارد سر صلاح
غافل مباش نیم نفس زان سگ دغل

گر آیدت بدل اثر فیض عام حق
خود را نگاهدار مکن بانگ [illegible]

پرواز کن بجانب دلدار قطب دین
غافل مشو که تا نکنی بال خویش شل

آن سرو خوشخرام که از من ربود دل
در باغ سرو میشود از قامتش خجل

هر جا که جلوه میکند از ناز حسن خویش
صبر و قرار می برد از جمله اهل دل

در راه دوست مرگ خودت اختیار کن
هر چیز غیر دوست بود جمله را بهل

چون کس به بند خویش نرفتست سوی یار
در راه یار بند خود از یکدگر گسل

بیخویش باش در ره دلدار قطب دین
میباش از وجود خودت دائما خجل

ای زلف سرکش تو سراسر بلای دل
هر رشته از و شده بندی بپای دل

از کوی تو سفر نتوان کرد جانبی
پیوند زانکه گشت بتو رشتهای دل

هرگز نمیرد آنکه خورد آب زندگی
وان در دهان تنگ تو باشد برای دل

عمریست دل ز هجر تو در دست و ناتوان
در شربت وصال تو باشد شفای دل

از تیرگی دل نتوان دید روی تو
زانروی سعی میکنم اندر صفای دل

چون قطب دین مقام دلارام دل بود
جان عزیز چون نه کند کس فدای دل

گر تو خواهی ز یار خویش وصال
در طلب یک زمان مکن اهمال

نه رسی در وصال آن دلبر
تا نگیرد ترا ز خویش ملال

جان خود را نثار جانان کن
تا شود وصل یار بر تو حلال

بگذر از قیل و قال اگر مردی
همچو مردان بدست آور حال

قیل و قالت بدان همی ماند
گر کند وصف مال کس دلال

این بود مال آن بود زر و سیم
تو تهیدست مانده چون حمال

مرد باید که قطرهٔ خود را
غرقه سازد درون بحر وصال

برخورد از وصال دلبر خویش | این بود حال مرد اهل کمال

قطب دین گر وصال میخواهی
خویش زار زار کن چو بلال

آنچنان رفته رخسار بت خویشتنم | که ندارم سر موی خبر از خود که منم
بوی او می شنوم دمبدم از گلشن جان | تنگ آید دگر از نافه مشک ختنم
هر کسی در بدر اندر طلب یوسف حسن | سر زده از دل من یوسف گل پیرهنم
نه رود یک نفس از ملک وجودم بیرون | خود سخن میکند از فهم کسی یک سخنم
تا شگفته گل رویش بگلستان دلم | کی کشد دل سوی هر باغ بگشت چمنم
نام آنرا ز سر صدق آیا همنفسان | چون بمیرم بنویسید بروی کفنم

تا برافروخته در انجمن جان آتش
قطب دین سوخته آتش آن انجمنم

خواهم که ملک دل همه زیر و زبر کنم | تا در ره وصال تو پا را ز سر کنم
بگداختم ز هجر چو موی میان تو | شاید که دست با تو دمی در کمر کنم
در آرزوی مقدمت ای آرزوی جان | شبها بدرد محنت و خواری بسر کنم
آب حیات در لب لعل تو ظاهرست | جان میدهم بیا که لب خویش تر کنم
پنهان از آن شدم بدل دردمند خویش | شاید که حرف دفتر عشقت زبر کنم
گر دیده سوی غیر تو یک ره نظر کند | فی الحال دیده را ز سر خویش بر کنم

گفتی که قطب دین بکسی غیر من مناز
گر جان بود ز مهر تو قطع نظر کنم

بنمود روی خویش ازان آرمیده ام

عاقلان معذور دارندم که من دیوانه ام
تا بوصلش آشنا گشتم ز خود بیگانه ام

یار همچون گنج آمد در دل ویران نشست
گشت روشن از فروغ روی او کاشانه ام

گشته ام رسوای عالم در غم عشقش ببین
میرود در مجلس هر خاص و عام افسانه ام

نیستی باشد نشان عاشقان کوی او
بر سر کوی فنا باشد ازان رو خانه ام

بیخودی گر میکنم ای محتسب منعم مکن
کز شراب خم وحدت پر شده پیمانه ام

اهل ظاهر گر بصورت می پرستی میکنند
من بمعنی مست از جام می جانانه ام

آتش سودای دلبر قطب دین را برگرفت
زان چو آتش بیقرار از عشق او یکخانه ام

ای دوست بیا که راز گویم
حال دل خویش باز گویم

آنروز که محرم تو گردم
غمهای شب دراز گویم

از بیم رقیب سر عشقت
پنهان دارم نه باز گویم

تو بر سر ناز باش تا من
می نوشم و در مجاز گویم

با زاهد دهر خویشتن بین
از روزه و از نماز گویم

حاجی که در آید از در من
با او سخن از حجاز گویم

بنشین تو به قطب دین زمانی
تا قصه جانگداز گویم

بگرمی عشقبازی گرچه زار و ناتوان گشتم
بحمد لله که با دلدار جانی همزبان گشتم

بران بودم که پنهان عشق بازم با جمال او
چو کار عشق رسوائیست رسوای جهان گشتم

ز هجرش مدتی گر پایمال درد و غم بودم
بحمد لله که آخر از وصالش شادمان گشتم

بران بودم که سر عشق را پنهان کنم لیکن
حدیث عشق از دل سر زد و من داستان گشتم

بدم پژمرده همچون گل بسال خشک بی باران
حیاتی یافتم از وصل یار و زنده جان گشتم

بسی در کنج غم بودم زبان از خلق در بسته
زبان جان من او گشت با او همزبان گشتم

چو دارد قطب دین دلدار جانی منزلت در دل
ازان بر گرد دل بهر جمالش پاسبان گشتم

بکوی عشق هر دم با دل افگار می آیم
دلم خونست ازان با دیدهٔ خونبار می آیم

بحمد لله که از عهد وفایش سر نمی پیچم
گرم صد بار اندازد درش ناچار می آیم

نمیخواهم که بیند هیچکس چون من جمالش را
ازان بیخود بکویش خالی از اغیار می آیم

خریدار بجز او نیست دیگر تا خرد او را
بامید خریداریش در بازار می آیم

گواه عشق قطب الدین چه باشد دیده بیدار
بکوی او ازان با دیدهٔ بیدار می آیم

بیار خویش تا همخانه گشتم
ز خویش و آشنا بیگانه گشتم

ببزمش گه حریف و گاه ساقی
گهی شمع و گهی پروانه گشتم

چو مجنون در هوای وصل لیلی
میان عاقلان دیوانه گشتم

فرو رفتم بدریای حقیقت
دران دریا دُر یکدانه گشتم

بدستم داد یک پیمانه ساقی
چنین مدهوش زان پیمانه گشتم

تونگر گشتم از گنج معانی
[illegible] دیوانه گشتم

شدم چون قطب دین تا بیخود از خویش

انیس خلوت جانانه گشتم

یا رب صفت لذت جانان بکه گویم
چون خیمه زده در دل و رو کرده بسویم

خود جان به تن بندهٔ بیچاره دمیده
گر راست بپرسی بحقیقت من از ویم

منزلگه من بود ید قدرت جانان
چون قطره دریای خداوندی اویم

نبود عجب ار گوهر اسرار به چینم
خواهم که رود باز همان آب بجویم

منعم مکن ای محتسب شهر ز مستی
با خود نتوانم ره وصلش که بپویم

گو کرده پر از بحر مے خویش سبویم
بیخویش مگر بادیهٔ وصل نپویم

خاک دل قطب الدین از و یافته بوئی
معلوم کن ای عاشق نادیده ز بویم

از آن زمان که خیال تو در نظر دارم
ز هر چه غیر تو باشد از و بسر دارم

چنان ربودهٔ وصل توام که در همه عمر
نخواهم از رخ خوب تو دیده بردارم

نه کافرم نه مسلمان نه مومن و ترسا
ورای این همه من مذهب دگر دارم

بسوخت بود وجودم نماند آثارم
ز بسکه آتش عشق تو در جگر دارم

اگر ز عشق تو رمزی بکوه گویم باز
ز شوق ذوق تو آنرا ز جای بردارم

سرم ز افسر شاهان بلند میگذرد
کلاه فقر از آنگه که من بسر دارم

حدیث عشق کند قطب دین و خواهد کرد
چرا که ذوق تو هر روز بیشتر دارم

بی رخ خوب تو ای دوست گلستان چکنم
ور نباشی تو در اقلیم دلم جان چکنم

گر نمائی رخ زیبای خود اندر شب تار
با فروغ رخ تو از مه تابان چکنم

چون تو بر باد دهی زلف خودت بیشک من
عمر بر باد دهم مایهٔ ایمان چکنم

طاق ابروی تو تا در نظرم طاق بود
دیدن طاق خم ابروی خوبان چکنم

قطب دین از تو همین وصل ترا می طلبد
با تو از همدمی یوسف کنعان چکنم

مائیم کز تو وصل ترا ملتمس کنم
کی غیر از وصال تو چیزی هوس کنم

دیوانه وار بر رخ خوب تو عاشقم
فرزانه وار از تو ترا ملتمس کنم

روزی که دیده ایم ترا آید آن بیاد
زان صبح و شام ناله مثال جرس کنم

از راه بیخودی بحریم وصال تو
محرم چو گشته ایم چرا یاد کس کنم

زان داد ما نمیدهد آن پادشاه حسن
ای قطب دین مباد که فریاد رس کنم

چو تخم وصل تو در کشت دل همی کارم
ز هجر ار دگر از عمر خویش بیزارم

از آن نهان ز خودم راه وصل میخواهم
که هست در ره او از وجود خود عارم

حجاب راه دلارام خود منم بیشک
ببینمش اگر از حجاب بردارم

بکوی یار چنین پی نمیتوانم برد
چرا که از نم سود و زیان گرانبارم

تنم بود قفسی بهر روح من بیشک
از آن محبت [illegible]

نماند در غمش از قطب دین جوی آثار
گمان مبر که درین ره بخود گرفتارم

یاد دارم آنکه بآن دلبر جانی بودم
[illegible]

ما چو آئینه ایمان و جهان پیش نظر
[illegible]

نیک بنگر ز کجا تا به کجا آمده ام
وز پریشانی غفلت به چسان موجودم

پرده ها پیش نظر ساخته دلبر حائل
من چنین غافل و حیران ز تجاهل بودم

بال همت بگشا از هم و پروازی کن
ورنه می دان که عجب غافل و بس مردودم

قطب دین را ز حقیقت ننمودی افشا
با چنین همت عالی ز تو بس خشنودم

ای جان جهان آرزو روی تو دارم
در سر هوس قامت دلجوی تو دارم

در کعبه و در صومعه و دیر خرابات
هر جا که روم دیدهٔ دل سوی تو دارم

اندر صف طاعت چو بمسجد بنشینم
دل مائل محراب دو ابروی تو دارم

از بهر تماشای رخ خوب تو ای دوست
در کوی فنا خانه به پهلوی تو دارم

حاجی بطواف حرم کعبه رود لیک
من کعبهٔ مقصود سر کوی تو دارم

هر جا که رود قطب دین آید بر تو باز
چون رشتهٔ دل بسته بهر موی تو دارم

تا از دل خود صورت اغیار کشیدم
بی هستی خود چهرهٔ دلدار بدیدم

ما را سر و سامان کسی نیست درین کوی
با دوست بود سر بسر این گفت و شنیدم

آن بار گرانی که ملایک نه کشیدند
از دیدهٔ [illegible] بنگر چون بکشیدم

هر لحظه چو جان دگرست تحفهٔ جانان
ایثار کنم هر نفسی جان [illegible]

آن روز که جان [illegible]
[illegible]

پروانه صفت سوخته [illegible]
[illegible]

فانی شده قطب الدین [illegible] حق بیان

هر چند که در دیدهٔ نااهل بدیدم

نمی بینم ره دیگر بغیر از کوی دلدارم
ازان در کوی آن دلبر بقید دل گرفتارم

چنین کز آتش سودای او هر لحظه میسوزم
عجب نبود اگر از سر عشقش پرده بردارم

اسیر عشق کی ترسد ز قتل خویش در کویش
رقیب دون بیحاصل بترسد از سر دارم

مریض عشق افتاده بکوی دلبر جانی
طبیبا زان علاجی نیست بهر جان بیمارم

ق

برو ناصح دگر پندم مده در کوی آن دلبر
مرنجان خویشتن را بیهده در راه دلدارم

کسی را پند ده کو را دلی باشد بدست خود
نبرده آنچنان دل را که دل از دست او آرم

دل مجروح قطب الدین ندارد چشم بهبودی
چرا کز شعلهٔ شمشیر سر عشق افگارم

رقیب گفت ترا محرم حرم نکنم
وفا نورزم و با تو بجز ستم نکنم

جواب دادم و گفتم که از سر غیرت
جوی محبت محبوب خویش کم نکنم

بعشق دوست اگر خون من کسی ریزد
بغیر خون جگر خویش چشم هم نکنم

چنین که آن بت عید [illegible]
عجب که روی [illegible] نکنم

بیک کرشمه [illegible]
که یاد طوبی و حور بهشت هم نکنم

کمند شوق نگارم بگردن افتاده
روم بجانب آن [illegible]

رقیب گفت برو قطب دین سر خود گیر
سرم اگر برود ترک آن صنم نکنم

دران ساعت که دل را از وصالش شادمان بینم
بمعنی کی بغیر از یاد چیزی در میان بینم

نباشد جز غم دردش انیس محرم و همدم
که گر یکدم نباشد خویش را از خود بجان بینم

چو غنچه ته به ته آغشته خونست دل در تن
ازان سیلاب چشم خود برنگ ارغوان بینم

نباشد اعتمادی بر تو ای دل بر سر کویش
مگر عمری ترا در کوی جانان پاسبان بینم

بکویش قطب دین دل را جراحتهای گوناگونست
ازان در کوی او دل را بدردش همعنان بینم

بدل چو مهر تو ای یار نازنین دارم
خوشم که از دو جهان دولتی چنین دارم

بهر کجا قدم از لطف رنجه فرمائی
برای مقدم تو دیده بر زمین دارم

مباش در پی آزار از برای خدا
که من ز گردش دوران دل حزین دارم

دران زمان که رخ از زیر پرده بنمائی
برای تحفه تو جان در آستین دارم

خورند غم همه کس بهر دنیا و عقبی
بدولت غم تو من نه آن و این دارم

فشانده ام ز سر صدق آستین بدو کون
فنا شود دو جهان عاقبت یقین دارم

نمیخورم غم ایام قطب دین هرگز
براق همت خود چون بزیر زین دارم

کی بود یارب که جان در پهلوی جانان کنم
بر گل رویش چو بلبل ناله و افغان کنم

در جمالش محو گردم فانی مطلق شوم
در حقیقت خویش را با یار خود یکسان کنم

گر حجاب او منم در راه معنی بی گمان
بگذرم اندر زمان از خویش ترک جان کنم

جان ندارد نزد عاشق در ره او اعتبار
خویشتن را در ره او زانجهت قربان کنم

تا بکی در جست و جوی مهر روی آن نگار
در هوایش خویش را چون گرد سرگردان کنم

اختیار قطب دین از وی مجو در کوی دوست
اختیارش دوست دارد هر چه خواهد آن کنم

بکنج صومعه هر دم مرا غم ست و الم
روم بمیکده کانجا شوم ز غم بی غم

نصیب من همه عمر دراز با غم بود
چنین که میکشم از روزگار درد و الم

برای درد همه خلق مرهمی باشد
ولیک درد مرا نیست در جهان مرهم

اگر ز حال دل زار من تو بیخبری
ببین تو دیدهٔ پرخون و چهرهٔ زردم

یکی ست بی رخ دلبر نمائش گل و خار
مرا که دل نگشاید ز گشت باغ ارم

برو تو قطب دین از هجر یار ناله مکن
صبور باش و بکنجی نشین و درکش دم

بگلزاری که نبود روی جانان خار میدانم
بران راحت که بی دلبر بود آزار میدانم

چو در بزم وصالش یکدمی با یار بنشینم
من آندم را ز عمر خویش برخوردار میدانم

ز معشوق حقیقی خودش هر کس که وا ماند
من آن بیدولتی از پردهٔ پندار میدانم

ز من بشنو حدیث و عاشقی کن پیشه ای سالک
که من درد دل سالک ازین بیمار میدانم

حدیث عشق نبود عین شین و قاف ای سالک
که من او را تجلی رخ دلدار میدانم

نسیمی کز سر کویش وزد بر جان مشتاقان
من آنرا بیشکی از جلوهٔ آن یار میدانم

اسیر عشق قطب الدین بود از خویش وارسته
وگر یکدم بود با خود منش اغیار میدانم

نمیخواهم که یکدم بی رخ آن دلستان باشم
دگر باشم در آن ساعت ز عمر خود بجان باشم

فروغ [illegible] آن مه خانهٔ دل میکند روشن
نخواهم بی رخش در ظلمت آباد جهان باشم

اگر یکدم نباشد پیش دیده شمع رخسارش
ز گلگشت چمن بیزار و از آب روان باشم

ز روی مرحمت هر گه نظر سوی من اندازد
ز ذوق و شوق او جامه دران نعره زنان باشم

مرا نی تاب هجران باشد و نی طاقت وصلش
اگر آید بمیرم ور رود افغان کنان باشم

اگر خواهم بسوی او روم با خویش نتوانم
چه بختست اینکه نگذارد که با او همعنان باشم

بهر منزل که رو آرم مرا غارتگر جان ست
نمیدانم که آخر چون شود حیران از آن باشم

بخود درمانده ام خواهم که از خود وارهم شاید
بدلبر مست گردم وز وجود خود نهان باشم

ازان آید بجان از هستی خود قطب دین شاید
که در راه وصال یار از صاحبدلان باشم

ای دوست بما مپرس حالم
تا کی ز فراق تو بنالم

از بسکه بدل غم تو خوردم
باریک و ضعیف چون هلالم

از دوری رویت ای گل اندام
باشد ز حیات خود ملالم

تا پای کشیدی از سر من
در دست زمانه پایمالم

خواهم به پرم چو مرغ سویت
اما چکنم که نیست بالم

بی یاد تو گر روم به کعبه
چیزی نبود بجز وبالم

بر یاد تو گر شراب نوشم
باشد بخدا که آن حلالم

چون نیست عشق تست در دل
سیاه مبارکست فالم

بشنو سخنی ز قطب دین راست
جز نقش تو نیست در خیالم

بکنج ناتوانی تا بکی زار و حزین باشم
ز هجر دلبر جانی خود اندوهگین باشم

ندارم مهربانی تا بگویم حال خود با او
ندانم تا بکی در دست غمهایش چنین باشم

عجب نبود گر از درد دل من کوه بگدازد
چنین کز آتش هجران بآه آتشین باشم

نگنجد ما و من در خلوت جانان سر موی
ازان با وصل او بیزار از دنیا و دین باشم

بحمد الله که قطب الدین ندارد مهر کس در دل
بغیر مهر آن یاری که مهرش در کمین باشم

چو من در بزم وصل یار از خود بی نشان گشتم
بمعنی سرفراز این جهان و آن جهان گشتم

ز دست ساقی باقی چو خوردم یکدو پیمانه
شدم از خویشتن فانی و با وی همزبان گشتم

بران بودم که محرم گردم اندر خلوت دلبر
بحمد الله که همت برگزیدم آنچنان گشتم

نمی بینم در اقلیم وجودت صورت غیری
نهان از محنت اغیارم و کلی بران گشتم

نیاوردم حیل در راه جانان قطب دین هرگز
که تا رفتم بدریای حقیقت محض آن گشتم

ساقی بیار باده صافی و لاله فام
زان می که وارهاندم از خود علی الدوام

زاهد که گفت باده حرامست راست گفت
بر ما حلال باشد و بر تو بود حرام

ما میخوریم سنگ ز دست حبیب خویش
جائی که غیر را نبود ره دران مقام

گر وصل یار بایدت از خویشتن بمیر
از خویش هر که مرد درین ره بود تمام

ای قطب دین حسود اگر طعنه زند
معذور داریش که نه می دیده و نه جام

فاش میگویم و خواهم نه رود از یادم
که بسودای غم عشق تو مادر زادم

در ازل پردگی خلوت جانان بودم
کز حریمش بچنین دور و دراز افتادم

اینچنین کز شرر عشق دلم می سوزد
عاقبت درد غم عشق دهد بر بادم

یار کز دولت دیدار مرا بنوازد
من اگر سیر نخواهم ببرد بنیادم

من نه امروز چنین عاشق شیدا شده‌ام
عشق در روز ازل بود مگر اوستادم

کشش از جانب او بود که میخواند مرا
پس جواب از سر آرسته و بی دردادم

قطب دین غم نخورد هر که خورد گو میخور
من بسودای غمش از دو جهان آزادم

گر شود در ره تحقیق زبان بر مویم
کی توانم که صفاتش سر موی گویم

حد من نیست که گویم صفتی از دانش
اینقدر هست که راه سخنش میپویم

هست چیزی ز حقیقت بهمه کس نرود
صفت ذات ورا از همه کس میجویم

آری هر کس که طلبگار شود دریابد
هر که باور نکند دست ازو میشویم

قطب دین سعی کنان در او رجعت کرد
می شتابد که از آن آب رود در جویم

ما مست سرخوش از می دلدار گشته‌ایم
در کوی عشق واقف اسرار گشته‌ایم

خلوت نشین کوی غمش تا شدیم ما
فارغ ز جور محنت اغیار گشته‌ایم

پای طلب براه بتان تا نهاده‌ایم
از تیغ تیز عشق دل افگار گشته‌ایم

هر کس بسر وحدت ما پی کجا برد
کز خویش محو و فانی آن یار گشته‌ایم

در جست و جوی روی دلارام خویشتن
سرگشته در دو کون چو پرکار گشته‌ایم

گویند قطب دین ز غم عشق ناتوانست
آری ز عشق یار چنین زار گشته‌ایم

ما عاشق و رند می پرستیم
با باده پرست زان نشستیم

نی نام و نه ننگ دین و دنیا
ما خود آنیم هر چه هستیم

از هر چه گمان بری که آنم — میدان بیقین کزو برستیم
ما را ز دو کون سرگذشته — از هستی خویشتن چو مستیم
از هر دو جهان طمع بریدیم — با دلبر خویشتن نشستیم

زهاد ز قطب دین گریزند
ما شیشه زهد را شکستیم

تا من دل شده از ما در گیتی زادم — عشق در بادیهٔ وصل تو شد استادم
حلقهٔ بندگیت تا که کشیدم در گوش — از غم سود و زیان دو جهان آزادم
تا قدم بر سر کوی تو نهادم به یقین — نام و ناموس حیا در سر کویت دادم
پرتوی دید دلم رخت بسوی تو کشید — خویش را گر بنمائی ببری بنیادم
عقل و هوش و خرد و صبر و قرار و آرام — همه از شعلهٔ عشق تو برفت از بادم
زلف بر باد مده زانکه دلم بستهٔ اوست — ورنه چون زلف پریشان بدهی بر بادم

قطب دین شیشهٔ زهد و ورع خویش شکست
مشمارید عزیزان دگر از زهادم

ز قرب وصل تو هر گاه بهره‌ور باشم — ز بیم عهد جان لحظه بر خطر باشم
بهر زمین که خرامان روی تو از سر ناز — نشسته بر سر حالت بر گذر باشم
بخنده از دو لبت آب زندگی بارد — بود که غرقه او پای تا ز سر باشم
ز بادهٔ خم توحید ساقی باقی — نمود بیخبرم تا که باخبر باشم

از آن بدرد غمت خو گرفته قطب الدین
که تا بدرد غمت در جهان سمر باشم

من بکوی کسے گذر دارم
که ز جانش عزیز تر دارم

جان برای سگان درگاه
بهر اغیار ما حضر دارم

در فراق جمال آن دلبر
چشم خود را گریه تر دارم

بهر تیغ جفای او شب و روز
سینهٔ خویش را سپر دارم

شیشهٔ زهد را زدم بر سنگ
بعد ازین مشربے دگر دارم

عاشقم عاشقم بروے کسے
سخن خویش مختصر دارم

نیست یکدم قرار و آرامم
آتش عشق در جگر دارم

قطب دین را مده تو ناصح پند
من درویش این هنر دارم

من ترک عشقبازی خوبان نمیکنم
احوال جمع خویش پریشان نمیکنم

مردانه وار بر سر کویش نشسته ام
اندیشهٔ ز جور رقیبان نمیکنم

از فرق تا قدم همه دردم از انجهت
از درد خویش ناله و افغان نمیکنم

بر شب مثال شمع ز سوز و گداز خویش
چیزی بغیر اشک بدامان نمیکنم

بر قول و عهد روز ازل میروم به بین
ترک وفای یار خرامان نمیکنم

تا پا نهاده ام بره کعبهٔ وصال
اندیشهٔ ز خار مغیلان نمیکنم

ناصح مگو که قطب دین از عشق توبه کن
من توبه از محبت خوبان نمیکنم

منم کاندر جهان یکدم دلی خرم نمی بینم
نشاط خنده دارد هر کسے با گلعذار خود

زبانی خویش را از دست غم مبغیم نمی بینم
من غمدیده یکدم چشم خود بی غم نمی بینم

ازان ابرو کمان بر سینه تیری خورده ام کاری
که غیر از خون دل از مهر او مرهم نمی بینم

ازان در کنج تنهائی بدیوار آورم رو ما
که همرازی و همدردی درین عالم نمی بینم

نمی باشم دمی خرسند و در دل غم ازان دارم
که خود را در حریم وصل او محرم نمی بینم

ازان روی شادی یکنظر پیشم نمی آید
که یکدم دلبر خود را بخود همدم نمی بینم

بروای قطب دین با درد و محنت دائما خو کن
که کس را خالی از غم در بنی آدم نمی بینم

کی بود جا در حریم دلبر زیبا کنم
بیگمان چشم دل خود بر جمالش وا کنم

اینچنین کز آتش عشقش ز خود بیگانه ام
عاقبت دانم که خود را زینجهت رسوا کنم

وعده دیدار گر فردا دهد آن نازنین
من ز روی بیخودی امروز را فردا کنم

در بیابان وصالش روز و شب ره میروم
بر امید آنکه روزی بر درش ماوا کنم

گر نباشد پرتو دیدار یار اندر بهشت
ز آتش سودای عشقش در جهنم جا کنم

من نه شادان از بهشتم نی ز دوزخ ترسناک
خویش را خود هم بوصل یار خود بینا کنم

در فراقش قطب دین آن قطره افشانم ز چشم
خویش را خواهم چو قطره محض آن دریا کنم

من کنم آنکه بخود از در جانان نروم
درد دل میکشم و از پی درمان نروم

گر بود خالی از انوار رخش گل بچمن
بتماشای گل از خانه به بستان نروم

پرتوی از رخ او گر فتد اندر دوزخ
کافرم گر بسوی آتش سوزان نروم

بتماشای رخ یار روم در جنت
بی خدا من بسوی روضه رضوان نروم

فی المثل گر کند آن یار به بتخانه مقام
خادم بت شوم و جانب دربان نروم

کرده‌ام عهد که هر جا شود آنجا باشم
زانجهت هیچ رهی بی ره جانان نروم

قطب دین جان دهد ار یار نماید دیدار
عهد کردم که ازین قول پریشان نروم

بکنج ناتوانی روی در دیوار غم دارم
ز دست محنت بیداد دوران صد الم دارم

ز خود برکنده‌ام دل زانکه امروزست یا فردا
که از هجر وصالش روی بر ملک عدم دارم

از آن روزی که با درد و غم او همنشین گشتم
نشاط و عیش دنیا را همه زیر قدم دارم

کی از کس حرف عشق یار خود آموختم هرگز
سواد دفتر عشق وی از لوح و قلم دارم

مگو ناصح فرو شو از دل خود حرف عشقش را
که از کلک قضایش بر دل خود این رقم دارم

برو زاهد برسوائی مزن بر قطب دین طعنه
که من رسوای عشقم کی هوای این الم دارم

بر سر آن کوی خالی نیست یکدل از الم
گوئیا اهل دلان را سود دارد درد و غم

لذت دیدار خواهی شربت مرگت بنوش
زانکه پیش از مرگ کس را کی گذارند در حرم

لائق دیدار جانان چشم بیدار آمده
دیده عشاق کویش کی رسد شبها بهم

زنده میدارند زان مردان راهش صبح را
زانکه باشد وعده دیدار جانان صبحدم

دیده بگشا تا ببینی لمعه دیدار او
اینچنین غافل مباش از فیضهای دمبدم

آن زمان کو نازنین میزد صلای وصل خویش
کلک صنعش زد بنام آدم خاکی رقم

قطب دین رو در طواف کعبه مقصود خود
از وجود خویش گر مردی تو بیرون نه قدم

اسیر عشقم و رسوای عالم
ز بیگانه رمیده ز آشنا هم

دران خلوت که جانم عشق میباخت
نه حوا بود آنجا و نه آدم

نشان از عالم و آدم کجا بود
که بودیم از بخار عشق شبنم

سواد الوجه گرداری بتحقیق
بخوان از تختهٔ دل اسم اعظم

کند بر دست تو یک ره تجلی
اگر کوهی فرو ریزی تو از هم

ضمیر پاک باید دیدنش را
که کس اندر حریمش نیست محرم

بدرد عشق خو کن قطب دین را
منه بر زخم تیر عشق مرهم

بغیر از عشق جانان نیست کارم
نباشد در چنین ره اختیارم

ز عشقش گرچه رسوای جهانم
ز رسوائی ولیکن نیست عارم

ز آسیب زمانه نیست جائی
بغیر از سایهٔ لطفش حصارم

ندیدست و نخواهد دید هرگز
بغیر از چشم دل کس روی یارم

زند هر کس ز خاک تیره چون سر
سر از جیب نگار خود برآرم

بسان قطب دین رو دل بدست آر
که پندش را ز پیران یاد دارم

تا بدل نقش خیال رخ جانان دارم
قطع امید من از دیدن خوبان دارم

آتشی کو که تر و خشک جهان را سوزد
پرتو از آتش عشقست که در جان دارم

منتظر بر سر کویش بامید نظری
بخدا کی الم از جور رقیبان دارم

میکشد یار سر رشته که در گردن ماست
خواهش ترک وطن از کشش آن دارم

تا شمیدم ز گلستان جمالش بوئی
همچو بلبل بسر کوی وی افغان دارم

دیده تا دیده ز عکس رخ او یک پرتو | ای بسا طعنه که بر چهر درخشان دارم

قطب دین بال و پر همت خود باز گشا
تا به بینند ملایک که چه طیران دارم

تا یکی طرفه نگار از دو جهان بگزیدم | چه جفاها که من از گردش دوران دارم
آتش دوزخ فردای قیامت نکند | آنچه امروز من از آتش هجران دیدم
پا کشیدم ز سر کوی غمش در دامان | دست شستم ز خود و بر دو جهان خندیدم
عرض کردند متاع دو جهان را بر من | محنت و درد غم او ز میان برچیدم
برسیدم بطواف حرم کعبهٔ وصل | عمرها شد که ببال و پر خود پرّیدم

آنکه میگفت حجاب ره خود قطب الدین ست
راست میگفت ولی پند ورا نشنیدم

نور رخت کرده است رهبری دیده ام | تا من بی صبر دل روی ترا دیده ام
کرده ام از هر دو کون کنج غمت اختیار | تا که ترا دیده ام از همه بریده ام
روی نکو در جهان گرچه بسی هست لیک | غیر تو کی در جهان روی کسی دیده ام
تا گل روی تو ام در چمن جان شگفت | کی ز گلستان دهر هیچ گلی چیده ام
خود بزبان مهدی وصف رخ خویش را | ورنه من دردمند سر تو پوشیده ام
از همه بوهای خوش هیچ ندارم شمید | منکه ز بوی ختن بوی تو بشمیده ام

قطب دین ضایع نکرد عمر عزیزی که داشت
زانکه در اوقات عمر عشق تو ورزیده ام

تو بمن نوازشی کن دل زار و ناتوانم | نظری بمن بسویم که رود ز شوق جانم

همه شب بر آستانت بفغان و ناله باشم
بامید آنکه خوانی ز سگان آستانم

گر میرم از فراقت ور خاک راه گردم
بخدا که درد عشقت نرود ز استخوانم

بتو از غم جدائی چه نویسم و چه گویم
چو گیاه سال بی نم ز غم تو آنچنانم

ز غمت هر آنچه دیدم برسم اگر بوصلت
بتو عرض حال گویم غمت ار دهد امانم

تو چو آگهی ز حالم من ادب نگاه دارم
که بسوز دار بگویم سخنی سر زبانم

نه بمن خیال داری که کشی تو قطب دین را
تو بران هم ار نباشی بخدا که من بر آنم

بجاست عهد وفائی که با تو بر بستم
بخاک پای عزیزت که عهد نه شکستم

سرم رسید ز زیر فلک بعرش علا
ازان زمان که ز هستی خویش وارستم

خموش زاهد خود بین که من ببانگ بلند
کنم حدیث غم یار تا که من هستم

برو فسرده دلی شوق ذوق باش که من
ز جام ساقی باقی خویشتن مستم

برم به نزد ویش تحفه جان و منفعلم
که خدمتی به ازین بر نیاید از دستم

چه غم ز جور رقیبان و طعنه اغیار
که با حبیب ببزم وصال بنشستم

بگویمت که چسان قطب دین بدو پیوست
ز خود بریدم و با یار خویش پیوستم

بران میدارم عشقش که رسوای جهان گردم
بسان ماه نو انگشت نمای این و آن گردم

من بیچاره در کویش همیشه منتظر باشم
که شاید بیگمان یکره بوصلش شادمان گردم

بر آنم گر دهد توفیق و لطفش یار من گردد
که در بزم وصالش محرم راز نهان گردم

بسان لاله پژمرده رو بر خاک ره دارم
اگر دیدار او بینم بماندم زنده جان گردم

با امید وصال و بجان بربسته ام همت
که میدانم که آخر از وصالش شادمان گردم

حدیث عشق جانان بشرح نتوانم دهم اما
اگر از هر سر موی که من دارم زبان گردم

مگو زاهد که قطب الدین سر افراز جهان گشته
غبار کوی آن یارم اگر بر آسمان گردم

بسکه از تیغ وی آغشته بخون است تنم
خون فرو ریز اگر دست تهی بربدنم

وطنم گر طلبد اهل دلی در عالم
خبر سر کوی غمم یار نماید بدو طنم

گر کشندم نروم یکنفس از کویش من
کی بود بیم دران کوی زدار و رسنم

چون کنم یاد وصالش شوم از خود بیخود
که کنم چاک دل ریش گهی پیرهنم

روز محشر کنم از شوق رخش صد فریاد
مگر آن روز خودش دست نهد بر دهنم

بردار شعر خوش و لکش ما عاشق حظ
هر که عاشق نبود حظ نبرد از سخنم

قطب دین کشته عشق است خدارا یاران
غرقه خون بگذارید که باشد کفنم

از عشق آن پریرو سودای خام دارم
هر کس شنید سخنم دیوانه کرد نامم

معذور دار همدم گر ناصبور باشم
از شربت وصالش شیرین شدست کامم

ایام عیش آمد بگریخت محنت و غم
ساقی زجام عشرت بر کف نهاد جامم

در کوی عشقبازان نام و نشان ندارم
گوئی که مرده ام من وز خویشتن بجانم

عقلم رمیده از سر مجنون عشق اویم
از خویش گر زنم دم عشقش بود حرامم

ای قطب دین چه پرسی نام و نشان آنرا
کاندر میان عشاق دیوانگیست نامم

تا مست و عاشق رخ جانانه گشته ام | با درد عشق همدم و همخانه گشته ام
بیگانه هم ز خویش شدم هم ز آشنا | رسوا میان خلق چو دیوانه گشته ام
از عاقلان دهر گرفته کناره | مانند وحشی از همه بیگانه گشته ام
دنیا و آخرت همه بر باد داده ام | در عشق یار ساکن میخانه گشته ام
سر حلقه ملامتیان جهان شدم | در خانقاه و مدرسه افسانه گشته ام
گنج نهان خویش بویرانه یافتم | ساکن ازان بگوشه ویرانه گشته ام

بنود عجب که سوخته باشم چو قطب دین
بر گرد شمع وصل چو پروانه گشته ام

من درد عشق تو بکسی گر بیان کنم | آنرا دل ار چو سنگ بود در فغان کنم
گر بر بدن هزار سر مو زبان شود | وصف جمال خوب تو نتوان بیان کنم
چون ضربهای عاشق بیدل جمال تست | خون مرا بریز که من ترک جان کنم
هرگز چو سر عشق تو کس داستان نساخت | من نیز درد عشق ترا داستان کنم
درمان دردهای همه درد عشق تست | درمان درد عشق ترا من چسان کنم
با وصل جانفزای تو دوزخ بود بهشت | بی تو بهشت و دوزخ و من ترک آن کنم

گفتی به قطب دین بنمایم جمال خویش
خود را بجست و جوی تو زار و نهان کنم

در بیابان غمش طالب دیدار منم | حکمتی هست که سرگشته چو پرکار منم
غیر را نیست دران کوی یقین دانم ره | در ره دوست ازان فارغ از اغیار منم
بنشین از من بیچاره مجو صبر و قرار | عاشق و شیفته آن بت عیار منم

نیم شب وعدهٔ دیدار بود آن مه را
زان سبب در دل شب دیدهٔ بیدار منم

ای خوش آنکس که درون حرمش یابد بار
مدتی شد که بجان طالب دیدار منم

ابر می آید و میخندد و میگرید باز
عاشق زارم و خون از مژه می بار منم

قطب دین را مکن ای ناصح نصیحت از عشق
پند تو کی شنوم زانکه گرفتار منم

بیا کز هجر تو ای پاکدامن
ز غم بگداختم مانند سوزن

ندارم طاقت هجران خدا را
مپوشان روی خوب خویش از من

شگفته در جهان بسیار گلها
ولی چون تو گلی نبود بگلشن

ز عشقت هر کسی را سوخت دامان
مرا یک موی خود نگذاشت بر تن

به نیکوئی شدی چون شهرهٔ دهر
همه روی زمین گویند احسن

ز عشقت قطب دین دیوانه گشته
شده بر عام و خاص این قصه روشن

بودم آنروز می از ساغر وحدت نوشان
که نه از باده کشان بود نه باده نوشان

من از آنروز بدان دلبر جانی بودم
که نبوده سر موئی اثر از ما هوشان

لذت شربت وصلش ز ملایک مطلب
که ندیدم ز می عشق کسی سرجوشان

لذت شربت وصلش ز من مست طلب
که از آن بوده ام از جام میش جرعه کشان

همتی ورز درین کوی اگر مرد رهی
آستین بر سر کونین چو مردان افشان

بخدا محرم اسرار کسی گردد کو
همچو خورشید بود دیدهٔ جانش رخشان

قطب دین فانی مطلق بخدا کی گردی

تا درین راه بود یکسر موازر تو نشان

ساقی بیار باده و بر من نثار کن
مطرب بیا و نغمه چنگ آشکار کن

رندی و بیخودی و می و عشق کار ماست
کو زاهد زمانه بیند اختیار کن

چون عمر را بقا و جهان را مدار نیست
بنشین و ترک مردم بی اختیار کن

خود را رسان بوادی رندان پاکباز
در حق گریز و سایه آزا حصار کن

خواهی که روی یار ببینی تو بیگمان
روشن چو آئینه دل خود از غبار کن

خواهی که محرم حرم کبریا شوی
فانی شو از وجود و بران ره گذار کن

ای قطب دین گریز ز دنیا و آخرت
خود را بیار و وقف ره کردگار کن

دلا بخیز و عزم کوی آن دلدار جانی کن
ز روی صدق بر خاک ره او جانفشانی کن

اگر خواهی که دریابی جمال عالم آرایش
برو در کوی آن دلبر بعمری پاسبانی کن

اگر خون ترا ریزد بپیچی سر ز تیغ او
ز خون خود بتیغش چهره خود ارغوانی کن

درون خلوتش چون محرم اسرار تا گردی
مکن سعی ترش تو فاش اندیشه راز نهانی کن

بروی غیر معشوق حقیقی دیده نکشائی
ز تیغ دیدن غیرش تو در دل دیده بانی کن

نیاز و عجز بنمون و ز سر پندار بیرون کن
بخاک درگهش رو مال و عجز و ناتوانی کن

اگر خواهی جمال آن بینی قطب دین از جان
دمی بنشین و با دلدار جانی زندگانی کن

بنمای رخ زپرده بمن ای مراد جان
تا دارم هم ز فکر خیالات این و آن

میگفت دوش بحر باواز خوشتین
آنکس که غرق باشد از ذات بیگمان

موسی اگر ندید لقای حبیب خویش
نومید زان مباش که بودست امتحان

ما هستی وجود بتاراج داده ایم
تا آید آن نگار و نشیند بجای جان

گر صد هزار جان بود و او طلب کند
صادق نه اگر طلبی لحظه امان

رندی که صبح و شام بدلدار می خورد
ننگ آیدش ز زهد ریائی عابدان

چون قطب دین تو بر در دلها نشین مدام
زان پیشتر که نخل حیاتت شود خزان

گشته ام مجنون مرا با زلف خود در بند کن
رشته جان مرا با جان خود پیوند کن

وقت جان دادن مرا از لعل خود ده بوسه
چاشنی شربت مرگ مرا زان قند کن

اشتیاق وصل تو جانان مرا از حد گذشت
یک زمان پهلوی من بنشین دلم خرسند کن

طوطی جانم ندارد قوت و شکر میخورد
قوت او بهر خدا زان لعل شکر قند کن

جز شراب وصل تو جانان ندارم حاجتی
جرعه در جام این درویش حاجتمند کن

دولتش پاینده شد هر کس می وصلش چشید
قطب دین را هم ز وصل خویش دولتمند کن

نگار من بیا و هر چه میخواهد دلت آن کن
بنای خانه هستی این بیچاره ویران کن

همه دلهای مشتاقان بود حیران وصل تو
دل غمدیده من هم ز وصل خویش شادان کن

نمیخواهد حیات خویش دیگر بی جمال تو
بیا و ملک جان من نشین و غارت جان کن

چو گل از غنچه بیرون آر خود را مپوش از من
دل مجروح ما را از وصال خویش [illegible]

ز درد محنت هجران دل من غرقه خون ست
بیا ای [illegible]

تو شاه کشور خوبانی و من بنده مسکین
ز روی مرحمت با بنده خود [illegible]

دل افگار قطب الدین ندارد طاقت هجران
مرو از پیش من ای جان و با من عهد و پیمان کن

یاد دارم سخنی خوبتر از دُر یمین
که خرابات نشین به بود از هر خودبین

من نگویم که مخیز و منشین با مردم
با همه کس بنشین لیک تو با خویش نشین

بگذر از خویش چو مردان که رسی با وصلش
شیوهٔ عاشق جانباز همین است همین

تا تو باشی بمیان دوست کناره گیرد
فانی بحر شده دُر معانی بر چین

گر تو خواهی که سرافراز دو عالم باشی
بر در خلوت مردان خدا دان بنشین

از خدا دور بود هر که پسندد خود را
بلکه باشد بخدا در سر شیطان لعین

بر در دوست نهی روی تظلم بر خاک
تا بیابی شرف از خاک درش قطب الدین

اگر تو مرد رهی دیدهٔ دلت وا کن
ز دل کدورت هستی خویش یغما کن

بتی که در ره تحقیق بی نشان باشد
نشان ز کس مطلب خود نشان پیدا کن

روی بهرزه و گوئی که طالب یارم
بیا و در دل شب چهره اش تماشا کن

نگویمت که همه عمر در ریاضت باش
ز خویش بگذر و با یار خود تماشا کن

نشان حق طلبی شیوهٔ محبان ست
چو قطب دین برو امروز کار فردا کن

بشنوید از من درویش دوای هجران
که شوید از پی معشوق همه جامه دران

هر که در کوی فنا شربت وصلش نچشید
ماند محروم از آن وصل چو گاوان خران

چیست این غفلت و این خواب گران در دل شب
باشد آن دلبر جانی که بسویت نگران

دلربائی تو یکی و دل تو گشته هزار
پیش ازین نیست درین ره روش کج نظران

قطب دین یک سخنی گویمت ار مرد رهی
خویشتن را ز سخنهای ذمیمه گذران

ای دل اسباب ره دلبر خود پیدا کن
دیده از بهر تماشای جمالش وا کن

تا بکی چغد صفت در وطن تن باشی
خیز و شبها ز صفت برید قدرت جا کن

پرده بردار و مقامی که ببینی به پسند
پیش دلدار پسندیده خود ماوا کن

نیست در بال ملایک شرف جذبه عشق
خیز و در مرتبه خود را ز همه بالا کن

بعد ازین پرده دری از نظرت گم باشد
یار گم کرده خود را بر خود پیدا کن

غرض از آمدن و رفتن تو دانی چیست
یعنی خود را به بد و نیک رهش دانا کن

قطب دین گوهر نایاب اگر میخواهی
چون صدف باش تو و چشمه دل دریا کن

ای دوست بهره ببر از این و آن من
در گفتگوی وحدت آن دلستان من

دانم که شعله شمعم کو بکو رود
تا بهره ور شوند همه دوستان من

گرد جهان برآید و دلها کند فگار
چون تیر سخت آمده است از کمان من

دارم امید آنکه ز من یاد آورید
روزیکه زیر خاک بود استخوان من

حاسد بسر وحدت ما راه کی بری
بشنو ز عشق دوست بیا داستان من

من خود نرفته ام ز میان لیک آن نگار
در جان من نشست و نباشد زیان من

سریست این نهان تو مکن فاش قطب دین
من چون کنم که سر زند او بیگمان من

جانان جفا با اهل وفا میکنی مکن | ما را ز خود بخود که جدا میکنی مکن
من در وفای عهد تو از جان گذشته ام | تو بار رقیب مهر و وفا میکنی مکن
از مار سیده بر رقیب آرمیده به | این کار اگر نه برای خدا میکنی مکن
یارب که گفت ای منه مهربان من | در دل شکسته دوا میکنی مکن
در مجلس شریف با غیار همدمی | این از برای رنجش ما میکنی مکن
هر چند تیر جور و جفا بر دلم زدی | هرگز نه گفتمت که چرا میکنی مکن

ای قطب دین بخلوت خود بی جمال دوست
گر تو نماز خویش ادا میکنی مکن

کیست کو نیست طلبگار تو ای جان جهان | کیست کاندر غم عشق تو نمیباز د جان
کیست کو آتش عشق تو ندارد در دل | همچو ذره بود اندر طلبت سرگردان
کیست کز ملک قضایت سر خود را پیچد | گر بود شاه کنی خانه عمرش ویران
نه نبی و نه ولی ذات ترا دانسته | همه در وحدت ذات تو بمانده حیران
اهل دانش همه گر وصف صفاتت گویند | مثل آنست که موسی به شنید از چوپان
ذره وصل تو صاحب نظران بسیار انمد | گرچه ذات تو نهانست نمودند عیان

قطب دین وصف تو کی در خور ذات تو بود
انیقدر هست که وصف تو بود در زبان

دور افتاده ز صحبت جانان و وطن | گلخن تنگ جهان را مکن ایدل مسکن
خویش را ترک کن و جانب دلدار خرام | مایه سود و زیان را همگی بر هم زن
ز آتش عشق بر و هستی خود را بگداز | نیست چیزی به ازین مرتبه از وجه حسن

می خور آزاد بزی کز دو جهان آزادی / که بود می زخم وحدت او مرد افکن
چون شوی بیخود و مست از می جام ساقی / وانگه از مستی خود هستی خود را بشکن
ساقی باده شوق از تو اگر جان طلبد / جان شیرین بکف خویش از ملک بدن

قطب دین فهم سخن گر نکند تیره دلی
هر کرا دیده دیدیست کند فهم سخن

تا بکی پامال هجر یار باشم اینچنین / وز غم درد جدائی زار باشم اینچنین
بر سر کوی غمش بیمار عشق افتاده ام / تا بکی بیمار و خوار و زار باشم اینچنین
ای اجل رحمی کن و در مرگ من تعجیل کن / زانکه من از زندگی بیزار باشم اینچنین
فصل نوروز است هر عاشق بدیداری خوشست / زانجهت با دیده خونبار باشم اینچنین
ز شکم آید بر کسی کو جمع با یار ست و من / در جهان سرگشته چون پرکار باشم اینچنین

گفت دلبر قطب دین این محنت از خود میکشی
ور نه من کی بر سر آزار باشم اینچنین

روی نمود از حرم خسرو صاحبقران / لشکر خونخوار عشق جان ربود از میان
آئینه سان میشود دیده دل هر کرا / شعله شمشیر عشق زنگ زداید ز جان
زنده جاوید گشت هر که ورا یار گشت / نام و نشانش نبود گرچه نبود او نشان
سلسله زلف یار گشت چو پابند دل / از دو جهانش کشید سروی خود آزادگان
جامه جان چاک کن همچو گل اندر سحر / تا که شوی هیگمان با همه خود همزبان
سوخت دل و جان من آتش سودای عشق / رهبر و کامل کجاست تا کندم امتحان

کار بسی مشکلست ادرره دین قطب دین

راه بپایان نزد هیچکسی در جهان

جانان بیا که ما را خوش هست با تو بودن
بیداد داغ عشقت موی نماند بر تن

سر مرا تو دانی دانم که میتوانی
سوی خودم بخوانی نیست اختیار گفتن

خوشحال آنکه روزی با یار دلفروزی
بیدرد داغ سوزی دستی کند بگردن

شبها بکنج خانه با خود کنم فسانه
وآنگه بدین بهانه درم لباس بر تن

ای قطب دین ز هجران خود را چنین مکاهان
هر درد را دوا دان این نکته ایست روشن

شب نیاید خواب اندر دیدهٔ بیدار من
شب همه شب زانکه باشد فکر عشقش کار من

من مریض عشق هستم اینچنین زار و نحیف
کس ندارد چارهٔ درد دل افگار من

کی سلامت میتوان رفتن ره ناموس و نام
زانکه نیکو میزند ره آن بت عیار من

درد عاشق را دوائی نیست غیر از درد عشق
هم مگر درد غم عشقش کند تیمار من

بی ملامت چون ندارد هیچکس لذت ز عشق
از ملامت میفزاید گرمی بازار من

نا امید از دین و دنیا گشتم و از قیل و قال
شد یقینم کین همه شد پردهٔ پندار من

داشت پنهان قطب دین سودای عشقش از کسان
آشکارا کرد عشقش دیدهٔ خونبار من

یارب از عشق خودت فارغ از ایامم کن
بادشاهی تو و من بنده ات اکرامم کن

بی سرانجامم و بسیار پریشان احوال
بی سرانجامی من بین و سرانجامم کن

گشته است کام من از محنت هجران تو تلخ
شیرین از شربت دیدار خودت کامم کن

دور افتاده ام از بزم وصالت ای دوست
کششی جانب خویشم کن و شادانم کن

ز آتش عشق تو دلسوخته و تشنه ترم
از بحار کرمت غرقه انعامم کن

بیخودی خواهم و مستی که ز هستی برهم
از می عشق خود ای دوست می آشامم کن

تا بکی قطب دین از هجر بود ناله کنان
مژدهٔ وصل رسان یکره و پیغامم کن

ای زاهد فسردهٔ خودبین و پرسخن
بشنو حکایتی تو ز بهر خدا ز من

از خود بمیر تا شودت عشق او حلال
در کوی دوست کس نبرد ره بمکر و فن

چندین ز طور در ره مردان مزن تو لاف
در طور بیخودی خودت گوش و دم مزن

دانی شهید خنجر خونخوار عشق کیست
آنکس که سرخ باشدش از تیغ او کفن

ای قطب دین خوشست غم درد عشق یار
خالی مباد یک نفس از درد او بدن

پای من بر سر آن کوی فرو رفته بخون
نتوانم که از آن کوی نهم پا بیرون

خون دل میخورم و صبر جمیلی دارم
لیک میترسم از آن روز که گردم مجنون

هر زمان جلوه کند یار بانداز دگر
دمبدم درد دلم گردد از آن روز افزون

سوختم ز آتش سودای غمش سر تا پا
همچو من سوخته نیست بزیر گردون

عشق او عقل ز سر برده و آرام ز دل
عاقبت تا چه کند نیست قرارش اکنون

قطب دین نیست جهان را چو بقائی بیقین
هر چه غیر از غم عشقست ز دل کن بیرون

سالک بیا و رو بره ذوالجلال کن
وز کثرت مجاهده تن را حلال کن

خواهی که محرم حرم کبریا شوی
هستی خویش در ره او پایمال کن

در بایدت زبان تو گردد زبان عشق — در کوی عشق ترک ز قیل و ز قال کن
خواهی که روی یار به بینی تو بیگمان — ملک وجود خویش چو آب زلال کن
در بایدت که در دو جهان معتبر شوی — هر روز و شب دلت بخدا اتصال کن

ای قطب دین بسوز چو پروانه بال و پر
وانگه ز بال و لبر خود پر و بال کن

روزی که مرگ آید و گیرد عنان من — کوته ز ذکر دوست مبادا زبان من
جانم ز تن رباید و دلدار جان دهد — سازد به پرتو رخ خود زنده جان من
چون سر ز خاک تیره برآرم درین جهان — خواهم که کوی یار بود آشیان من
هر کس ز عمرهاش بسر خاک میرسد — بوی وفاش بشنوی از استخوان من
برهم زنم ز شوق وصالش بهشت را — بوئی دگر نباشد از آن بوستان من

خوانند قطب دین همه شعر تو عاشقان
چون شد حدیث عشق همه داستان من

ما را دلیست در غم دلدار ناتوان — در زندگی خود ز غمش آمده بجان
هر کس که بار هجر نگاری کشیده است — داند چه میکشم من مسکین و ناتوان
از بسکه پایمال غم درد گشته ام — کی آشنا شود ز دهان و لبم فغان
از ناله های زار من اندر شب فراق — آباد چون خزینه من کیست در جهان
یارب چه ساعتی بود آن ساعتی که یار — آید ز راه دور بنزدیک انس و جان
از زیر بار هجر کند جمله را خلاص — آید درون گلبن عشاق بیگمان

ای قطب دین خوشست غم درد هجر یار

امیدوار باش که وصلت بود ازان

سالک بیا که رمزی گویم ز کاردانان — روشن کنم بیابان از راه اهل عرفان

این راه را نشانی از هر مقام گویم — توفیق گر ببخشد پروردگار خلقان

زین راه آمدی تو اینست قدرت یار — لیکن بشد فراموش پرنور راه ایشان

امروز گر نکردی زنهار عبور بیشک — فردای روز محشر حسرت برد بحیوان

آنگاه طور دل دان گویم ازو نشانی — گاهی شگوفه بینی گه میوه های الوان

گاهی تو آب بینی گه جانهای روشن — گاهی ستاره باشد گه مهر و مه درخشان

من بعد سر طورست یعنی ز سر باطن — یابی ازو نشانها از هر چه هست پنهان

هر چیز حضرت حق در عالم آفریده — باشد تمام آنها در اندرون انسان

زانها دگر نشانی در نفس خود بیابی — باید که همچو مردان دانم حذر کنی زان

گه حال زنده دانی گه حال مردگان را — بی پرتو جهانی زنهار عبور نتوان

بر شو دگر بالا یک یک مقام میرو — سیری بکن چو مردان جانی چو چرخ گردان

اندر مقام هشتم کانرا بود حقی نام — شاید عوری چو مردان جامی ز بحیوان

دردی چو حفظ آری از خویشتن بمیری — وانگاه زنده گردی [illegible]

طور حقی چو دیدی از خویش وارهیدی — رنجی اگر کشیدی گشتی [illegible]

خاصیتش بگویم لیکن محال باشد — آنجا بشو چو مردان [illegible]

هر اسم را مسمی آنجا پدید آید — اندر غلط باشی [illegible] عقل میدان

زان طور چون گذشتی در جستجوی دلبر — فارغ شوی تو دیگر [illegible]

در هر مقام بیشک جمع فرشته بینی — دانی شود چو انسان هستی [illegible]

هرگه ترقیاتی واقع شود به معنی — اینست کیش پاکان راه طریق یزدان

از دور یار نزدیک چیزی اگر نه بینی — تا محض او نگردی ملک تو نیست میدان

از هر مقام رمزی گفتم اگر به بینی — دانی که من چه گفتم از راه و رسم دوران

باشد دگر کششها از سوی یار جانی — چون برق میرود ره عاشق ز خویش حیران

چندین مقام دیگر در راه مرد باشد — لیکن تمام آنها بر مرد گردد آسان

اندر میان اینها دریای آب و آتش — بیعد و بیشمارست ای سالک سخندان

بسیار مرده باشد در هر مقام جاهل — از غرق کی رهاند جز پیر کامل آن

چندین عجب که گفتم هستی تست بیشک — از خویشتن بمیری جانت رسد بجانان

از راه دردمندی این ره راه میرو — شاید ز وصل جانان دردت رسد بدرمان

ای سالک طریقت در ره خلل میاور — رفتن ادب نباشد در راه او خرامان

زیرا که اندرین ره باشد حجاب بسیار — چون مرغ تیز رو باش لیکن ز خویش طیران

ای قطب دین فنا شو گر وصل یار خواهی
دانم که میتواند ما را ز خویش پنهان

آغشته گشته غنچهٔ دل ته بته بخون — خون دل ست کز مژه می آیدم برون

چون سوزنی گداختم از آتش فراق — از بسکه بار هجر کشیدم شدم زبون

هر کس علاج درد دل خویش میکند — من درد خویش میطلبم و میدهم فزون

مجنون شدم ز درد و غم یار خویشتن — تا شهرهٔ جهان شدم اندر جنون کنون

چون عقل و عشق هر دو بهم سازگار تست — فرزانه نیست هر که نیفتاد در جنون

گویند قطب دین برو از عشق توبه کن

NafseIslam
Spreading The True Teachings Of Quran & Sunnah

هرگه از شوق وصالش من بنالم بیگمان
در خروش آیند خلق از نالهای زار من

غیر را ره نیست در کویش از آن از بیخودی
همره من نیست در کویش جوی آثار من

بسکه خونین ساخت تیغ عشق دلبر سینه را
خون نمی آید برون از دیدهٔ خونبار من

قطب دین از درد عشق یار کس را چاره نیست
زان ز روی درد خیزد سر بسر اشعار من

ای منم یارب ز درد عشق بیمار اینچنین
[illegible] اینچنین

بر سر بازار عشقم پای من خون جگر
لب [illegible] اینچنین

نیستم دلگیر میخواهم که باشد بر دوام
[illegible]

یک نظر گر سویم اندازد بمیرم در زمان
[illegible]

گر بروزی صد رهش بینم دهم صد بار جان
[illegible]

شیوهٔ عاشق کشی نیکو بدست آورده است
[illegible]

زندگی در تیغ عشق یار باشد [illegible]
زان شدم [illegible] اینچنین

کیست کو را نیست در دل آرزوی [illegible]
[illegible]

نیست ممکن در همه آفاق از پیر و جوان
[illegible]

من ندیدم در همه عالم ولی جانان که او
[illegible]

ذره وش اندر جهان هر کس که دیده مفلسی
[illegible]

در لطافت نیست همتایت از آن رو عاقلان
[illegible]

هر کجا رفتم شنیدم در جهان از خاص و عام
بر سر هر کوچه و بازار [illegible]

قطب دین را آرزوی تو ز حد و عد گذشت
آرزو دارد که بنشیند دمی پهلوی تو

خواهم بصد زبان کنم اظهار وصف او
کو همدمی که دل بگشاید دمی ازو

سالک چنین ملول مباش از فسردگی
کوشش کن و بکش می عشقش سبو سبو

لطف خداست گشته ترا رهبر و شفیع
ایوای تو اگر نگذاری خودت به او

همت بلند دار که بینی جمال یار
قانع چرا شوی تو ز دلبر بگفت و گو

از پیش [illegible] پندار دور کن
[illegible] بیاض و ضیای تو کو بکو

از جان [illegible] پیر طریقت شو ای پسر
از خود [illegible] دیدار او مجو

کار رقیب طعنه بود قطب دین بلی
در راه هر چه هست ترا دارد او برو

در ره [illegible] دل کز غم بود آزاد کو
[illegible]

بر درش ار بندگی یابد شرف هر مفلسی
[illegible] از بندگی آزاد کو

گر تو روزی دیده رخسار گل رخساره
همچو بلبل بر سر کویش [illegible]

در حریم وصل دلبر کی ترا افتد گذار
[illegible]

هر نسیمی کز سر کویش صبا آرد خوش است
[illegible]

قطب دین عزمت ندارد پیش ما ملک تو
در ره تحقیق ملک دل [illegible]

ای یار نازنین دل و جانم فدای تو
[illegible] تو

از تیغ و تیر عشق بیا خون من بریز
[illegible] آشنای تو

با دولت وصال برابر نمیکند — با خسروی ملک سلیمان گدای تو
مجنون عشق بند بزنجیر زلف تست — پایش کشا که زود به بیند لقای تو
زاهد شگفته باش که جنت مقام تست — باشد بهشت عدن مقامت برای تو

یک جو نشان نماند ز هستی قطب دین
فانی شد از خودش که بیابد بقای تو

هر که روشن شود از شمع رخت محمل او — حل شود در دو جهان هر چه بود مشکل او
حاصل از عمر توئی لذت عمر از تو بود — هر که دور از تو بود نیست جوی حاصل او
شود از سود و زیان دو جهان او آزاد — هر که باشد بسر کوی غمت منزل او
شکر فیض تو گوید دل محنت زده — که گلی چون گل روی تو شگفت از گل او
همه شاهان جهان بر در آنکس آیند — که بیک راه کنی جای درون دل او
خلق عالم بطواف حرم کعبه روند — خانه کعبه کند طوف دل مقبل او

قطب دین تا نشوی پاک نه بینی او را
زانکه پاکان شده اند از عزمش قابل او

در ره فقر رفتند یکدل ز خود وارسته کو — رشته دل قابل و در مهر جانان بسته کو
هر کرا می بینم از وسواس دل در بند یاس — قابلی در راه حق از خویشتن وارسته کو
خود درشتی اندرین ره از شکست آید یقین — اهل دردی بیدلی در راه حق آشفته کو
هر کجا بینم مریضی او ز دردی خسته است — بر سر کوی محبت یکدل از غم خسته کو
خلق عالم جمله دل در ملک فانی بسته اند — رشته سودای عالم را ز هم بگسسته کو
هر کجا رفتم شنودم دعوی لاف از کسان — راه و رسم یار را یک تن بگو وابسته کو

قطب دین بسیار دارد دل بهر سو رشته‌ها
رشتهٔ دل را ز بهر یار جانی بسته کو

دیدهٔ از خواب غفلت در جهان بیدار کو
عاشق شوریدهٔ از عشق برخوردار کو

مرهم هر جان افگارست وصل آن نگار
یکدل از تیر غم عشقش بگو افگار کو

وصل آن دلدار از خون جگر آید بدست
دیدهٔ در جست و جوی وصل او خونبار کو

گرچه در عالم شگفته سر بسر گلزار لیک
چون گل رویش گلی اندر همه گلزار کو

بگذر از صورت اگر مردی بمعنی راه بر
غیر ازین صورت بگویش مرد معنی دار کو

هر کرا دیدم بعالم میل سوی خویش داشت
سالک وارستهٔ از خویشتن بیزار کو

قطب دین تا کی نه بینی روی یار خویش را
دیدهٔ در راه معنی لائق دیدار کو

در کوی تو هر آنکه ندارد وفای تو
بیگانه است کی بود او آشنای تو

ما را وفای عهد از آن با تو محکم است
روز الست گفت بلای وفای تو

هر کس که آرزوی وصال تو میکند
تا نگذرد ز خویش نه بیند لقای تو

از زخم تیغ تیز تو هر کس شهید شد
یابد حیات زنده شود از بقای تو

از روز بینوائی خود نیست غم مرا
باشد نوای هر دو جهان در نوای تو

کی عار آیدم ز گدائی خویشتن
این دو [illegible] که باشم گدای تو

عمریست قطب دین برضای تو [illegible]
باشد رضای او همه اندر رضای تو

تو که خدای جمله نیست کسی ورای تو
زود بسلطنت رسد هر که بود گدای تو

بر سر کوی عشق تو کشته شدم ترا چه غم
جان هزار همچو من باد همه فدای تو

شهر بشهر کو بکو با غم تو سفر کنم
نیست غمی اگر کشم محنت و غم برای تو

در دل شب دعا کنم طاعت بی ریا کنم
قبله جان ترا کنم ورد دلم ثنای تو

قطب دین بنده گدا بر سر کوچه بلا
هیچ نخواهدای خدا از تو بجز لقای تو

صدف بود دل مرا از عشق گوهر او
گهر اگر نبود در صدف چه حاصل از او

بدل ز عشق رسد فیض و زر صدف بارا
به بین تفاوت هر یک تا ملی کن و گو

بآب زمزم و کوثر اگر تو اهل دلی
ز تخته دل خود حرف عشق یار مشو

مکن خریده تو آنرا که غیر دوست بود
بغیر درد و غم عشق یار هیچ مجو

بکوش آنچه توانی ز خود مشو غافل
عزیز من بشنو پند قطب دین نیکو

چند بین دلا ز بهر جهان چیست جستجو
حاصل از و بغیر الم چیست بگو

از زال دهر عهد وفای طمع مدار
چون هیچکس درست ندیدست عهد او

عشقست هر چه هست بدنیا و آخرت
آنرا که درد عشق نباشد از و مگو

زاهد بگو ز خرقه و زنار خود بسوز
زیرا که نیست رشته عشق اندرون او

چه کمین ست باطن تو ز زهد ریایی خویش
از آب می تو باطن چرکین خود بشو

گر مرد قابلی سخن بنده گوش کن
در کش شراب وحدت و لب بر سبو سبو

ای قطب دین تو لذت دیدار یار را
با هر کسی مگوی و بپوش این سخن از او

عاشق که برکشد ز دل گرم خویش آه
سوزد ز برق آه دو صد خرمن گناه

آنجا که لطف عام تو گردد شفیع ما
اندیشه کی کنیم ز شیطان روسیاه

لطف تو کوههای گنه را دهد بباد
قهر تو طاعت همه را میکند تباه

سرگشته ایم راه بمقصد نمی بریم
ما را دلیل خویش شود ساز رو براه

دلشاد کن گدای سر کوی خویش را
گیرد گدا تمتع همیشه ز بادشاه

در دل نماند غیر تو اندیشه دگر
تو هم گواه باش که دارم ترا گواه

اندوه محنت و الم آمد سپاه عشق
بنگر که قطب دین شده سرخیل آن سپاه

مژده باد ای جان ترا کان یار زیبا آمده
دلبری کو از تو پنهان بود پیدا آمده

چشم معنی باز کن بهر تماشای رخش
زانکه آن دلبر براه چشم تنها آمده

پاک کن دل از کدورت زانکه خلوتگاه عشق
هر دلی کی راز دار راه مولا آمده

نیست شو از خویش آنگه با وصالش هست شو
وصل او بینید کسی کو بی سر و پا آمده

قطب دین گر مرد راهی دیده دل پاک کن
تا ببینی روی آن یاری که یکتا آمده

من کیستم ز هستی خود وارمیده
از خود رمیده و بیار آرمیده

بی لطف دوست هیچکس از خود نمی رهد
از خود بسعی خود نرهید آفریده

من کیستم که نام و نشانی بود ز من
در راه عشق بار امانت کشیده

آنها که دیده اند جمال حبیب خویش
دارند غیر مردمک دیده دیده

دانی که کیست محرم خلوتسرای دوست
از خود رمیده بوصالش رسیده

دانی بکوی دوست بمقصد که میرسد — رندے ولا وبائی از خود بریده

هرکس که حال قطب دین پرسد ز تو بگو
در راه عشق شربت وصلش چشیده

بگوی عشق دلی باید از جهان رسته — ز قیل و قال خیالات این و آن رسته
ز خویش رسته و در درد محو گردیده — بباد داده حیات خود و ز جان رسته
حیات او به بقای حیات یار بود — خود از میان شده از سود و زیان رسته
بظاهر انچه لائق نشست و خاست کند — بباطنش بود آماز انس و جان رسته
بدوست خلوت و تاریک کنج تنهائی — ببار همدم و از صحبت کسان رسته
درین همیش زمکان و زلامکان چه خبر — بظاهر انچه لائق مگر در جهان رسته

سعادتی زپی قطب دین بود آنرا
که یار گشته تمام او خود از میان رسته

تا دیده ترا دیده ای یار پسندیده — با وصل تو خو کرده و ز غیر تو بریده
آنی تو که یکتائی در دیده بینائی — عالم همه آرائی از حسن پسندیده
از عاشق شیدایت پنهان نبود رازی — چون نور اگر باشی در مردمک دیده
بی نام و نشانی تو در عالم روحانی تو — پیدا و نهانی تو ای دلبر بگزیده
در پرده مستوری نه آدم و نه حوری — از وصف و بیان و وری کس مثل تو کی دیده
زاهد که بود خود بین هرگز نرسد در تو — حیرانم ازان کس کو عشق تو نه ورزیده

تا قطب دین از هجران گشته است ترا خواهان
در وادی بی پایان راه تو نوردیده

هر که در راه حقیقت اسپ همت تاخته — اول از دنیا و دین خویشتن در باخته

هر که غیر از راه حق بنمود او برگشت زود — خانهٔ دل را ز مهر غیر او پرداخته

خلق عالم را چو دیده ساخته با یکدگر — از معشوق حقیقی خود اندر ساخته

پاک کرده دیدهٔ دل از کدورت بعد از آن — دیده بر رخسارهٔ بی عیب ما را تاخته

هر که آنرا دیدهٔ دل پاک نبود از غبار — از عیوب خود سر موی [illegible] ساخته

هر که محرم گشت در خلوتسرای [illegible] — [illegible] خویش را اول ز خود بگداخته

قطب دین [illegible] غیر دوست
زانکه با اغیار [illegible] شناخته

کسی که او ز دل [illegible] خود جدا ماند — [illegible] هر دو جهانست بی نوا ماند

هر آنکه پیشتر از مرگ خویشتن [illegible] — [illegible] مرده که او را بحق بقا ماند

کسی که خرمن هستی خویش داده بباد — [illegible] که ما و منش رفته و خدا ماند

بخاک درگه آنکس خوشست روی نیاز — [illegible] هستی موهوم خود سوا ماند

مجو ز زاهد خودبین نشان راه خدا — [illegible] پرست شدست و ز راه وا ماند

کسی که گشته بود آشنای بحر وصال — [illegible] خدمت [illegible] آشنا ماند

ازو کند سخن [illegible] قطب الدین
که درد او [illegible] عشق [illegible]

ای به شفقت دلیل راه همه — [illegible]

غیر تو هیچ جا الهی نیست — [illegible] عالم [illegible]

ما همه بد کنیم و بد باشیم — [illegible]

ستمی ار ترا ز مرحمت ست — شست و شو میدهد گناه همه
از تف آفتاب روز جزا — سایهٔ لطف تو پناه همه
مرحمت بهر عاصیان باشد — قول لا تقنطو گواه همه

قطب دین از تو جز تو کی طلبد
ای تو مقصود قبله گاه همه

کسی را نیست چیزی خود ز جان به — ولی باشد بسی جانان از آن به
دعائی میکنم از روی زاری — خداوندا مرا آن ده که آن به
یقین دانم بمن بد کی پسندی — که باشد مهر تو از ما دران به
ملک را نیست تا [illegible] — مرا خم پشت زان بار گران به
تو آن گنجی که [illegible] — مرا ویران ز عشقت خانمان به

[illegible] قطب دین از هر چه باشد
[illegible] تو [illegible] زانمیان به

فروغ روی تو ما را ز [illegible] کرده — ز خویش فانی و با خویش آشنا کرده
همای عشق تو بر هر که [illegible] — [illegible] دنیا و عقبا [illegible] پادشا کرده
بدین لطیفهٔ غیبی [illegible] — [illegible] خود مرا کرده
بسعی خویش نشد کس [illegible] — [illegible] خود قبا کرده
بسان غنچهٔ خونین دلش [illegible] — کسی که جامهٔ جان از غمت قبا کرده
مکن طبیب مداوای [illegible] — که درد عشق ندیدم که کس دوا کرده

[illegible] عشق اوست قطب الدین

که خویش را بدف ناوک بلا کرده

تا غمش همنشین ما گشته — حاجت ما همه روا گشته
تا بدیدیم نور رویش را — دیدهٔ ما همه ضیا گشته
تا نموده چو گل ز غنچه جمال — جامهٔ جان ما قبا گشته
گشته واصل بذات آنحضرت — هر که از خویشتن فنا گشته
از خود و غیر گشته بیگانه — هر که با وصلش آشنا گشته
هر که دل کرد همچو آئینه — دلش آئینهٔ خدا گشته

قطب دین را بعیب خود دیدن
هر سر موی دیده‌ها گشته

غمش تا در دلم ماوا گرفته — نهال همتم بالا گرفته
شده تا همنشین من بخلوت — دلم از بخت گلشنها گرفته
مثال شمع در سوز و گدازم — مرا بنگر که سر تا پا گرفته
هجوم عشق او اندر میانه — من بیچاره را تنها گرفته
بدو بینم هر آنچیزی که بینم — چو جا در دیدهٔ بینا گرفته

مجو از همنشین ای قطب دین دل
دلش را آن بت رعنا گرفته

یارب از جرم گرفتاری عصیان توبه — گشته‌ام از گنه خویش پشیمان توبه
پیش از مرگ یقین است بود توبه قبول — چونکه برنامده است از تن ما جان توبه
روی بر خاک درت می‌نهم اینک به نیاز — مدتی بودم اگر تابع شیطان توبه

ناامید از در خویشم مکن ای دوست که من — کردم از روی ارادت ز گناهان توبه
عفو کن گر سخنی گفته ام از راه خطا — کردم از جمله سخنهای پریشان توبه
آشکارا و نهان کرده ام ای دوست گناه — میکنم از گنه ظاهر و پنهان توبه

قطب دین ز آتش اندوه ندامت بگداخت
پیش ز اندم که بود ز آتش سوزان توبه

تا زد بدلم آتش عشق تو زبانه — فارغ شدم از فکر کم و بیش زمانه
در بادیهٔ عشق تو شد سینه ام افگار — زان ناوک دلدوز دلم گشت نشانه
در خانهٔ کعبه نروم بی تو من ای دوست — عاشق چه کند خانه بی صاحب خانه
ببرید ازین تیغ تو سرهای شهیدان — دستت نشد آلوده ولیکن بمیانه
امروز مکن قتل من ای دوست که فردا — دامان وصال تو بگیرم ببهانه
رسوای جهانم بغم عشق تو زانرو — گویند حدیث من مجنون به فسانه

بنگر که چه قطب الدین دارد ز سر شوق
تکرار و سرود و غم عشقت بترانه

کس نیست در جهان چو کس از عشق باز به — عشق حقیقتش بخدا از مجاز به
در راه عشق سالک افسرده خوب نیست — بگداز همچو شمع که سوز و گداز به
دل از دو کون پاک به بردار ای عزیز — از هر دو کون عاشق او بی نیاز به
یک آه دردناک که عاشق کشد ز دل — از روزه و نماز بعمر دراز به
یکپا بنفس خویش هر آن مرد کو نهاد — بی شک از آنکه رفته براه حجاز به

نبود قبول منکر دون شعر قطب دین

این در بروی مردم منکر فراز به

بخوبی تا قدت از جای جسته — بصحن باغ سرو از پا نشسته
گلی همچون گل روی تو زیبا — ز گلزار جهان هرگز نه رسته
بود از خار خار عشقت ای دوست — همیشه در دلم خاری نشسته
طبیب درد بیماران عشقی — مرو از پیش این بیمار خسته
شده پیوند با تو رشته دل — ز مهر غیر تو یکسر گسسته

جمال خود ز قطب الدین مپوشان
سخی بر روی سائل در نه بسته

رسید فصل بهاران گذشت حیله دی — خوشست جام می از دست یار پی در پی
مگو که اینهمه غوغاهای هویت چیست — ز ذوق باده ساقی کنیم همت کی
بوقت صبح بود قوت روح مست ترا — ز اندرون صراحی صدای قلقل می
بوقت حال عجب نیست گر شوم خاموش — به پیش چشم حبیب و بگوش نغمه نی
اگر تو حق طلبی گوشه گیر چون عنقا — چه سود تا که بگوئی سخن ز روم و زری
ز زال دهر مدارای عزیز چشم وفا — بجز که عهد وفا کس ندیده است از وی

اگر تو مرد رهی پند قطب دین بشنو
بگفتمت سخنی راست تا بگوئی کی

تا کی ز تیغ هجر دلم خونفشان کنی — جان مرا به تیر ملامت نشان کنی
تا کی بزیر بار فراق وصال خویش — پشت مرا خمیده بسان کمان کنی
دارم امید آنکه دل غم گزیده را — از پرتو جمال خودت شادمان کنی

باشی نهان ز دیدهٔ هر بی بصر ولی
جا در درون دیدهٔ صاحبدلان کنی

بر هر که پرتوی ز جمالت فگندهٔ
فارغ ورا ز مایه و سود و زیان کنی

آنرا که سوی خویش کشی از کمند شوق
آنرا بسوی غیر ز دیدن نهان کنی

همدم نمیشوی بخدا قطب دین دمی
در عشق او مگر که تو انکار جان کنی

لذت عشق میسر نشد از هر بیخبری
زانکه او را نبود دانش هر بی بصری

بگذر از هستی خود زانکه یقین میدانم
تا تو باشی نه کند سوی تو هرگز نظری

از دل شب بسر کوی تو بی خود آیم
رشکم آید که رود بر سر کویت دگری

دعوی عشق کند با خودی خود زاهد
عاشق آنست کزو هیچ نماند اثری

جان شیرین بده و طالب دیدار شو
نزد دلبر نبود بهتر ازین ما حضری

بسخن راست نیاید که کنی دعوی عشق
عشق چیزیست که آنرا نبود پا و سری

قطب دین خرمن هستی خودش داد بباد
در ره عشق نباشد به از عیش هنری

فلک تا کی مرا در کنج محنت بینوا داری
بصد اندوه و خواری از دلارامم جدا داری

[illegible] هزاران شربت و شادی
بمن از روی بیرحمی بسی جور و جفا داری

نروید از گل من غیر خار محنت و حسرت
رقیب روسیه را با هزاران عیشها داری

اگر یک لحظه فارغ میشوم از محنت دوران
ز روی کلفت و خواری بمن صد ماجرا داری

برآور حاجتم ورنه گریبان چاک خواهم کرد
بده دادم گر امیدی بدیدار خدا داری

گلی کز غنچه بیرون آر [illegible] کند لب را
کنی پژمرده آنرا روی بر برگ و نوا داری

ندارد عالم فانی بقائی چون بکس هرگز
مدار ای قطب دین هرگز از و چشم وفاداری

گشته ام عاشق و شد ای بت رعنائی
که ندیدست دگر دیده چو او زیبائی

بی نشانست نشانش همه جا گشته عیان
بی زبانست سخن میکند از هر جائی

نتوان گفت که گوشی نبود دلبر را
که بود از سر هر پرده سخن شنوائی

مردم دیده ندارد که ببیند او را
کس ندیده به از و در دو جهان بینائی

صورتش را نمود مثل و مثل در عالم
در لطافت و صباحت که بود یکتائی

پرده او ریخته در پیش رخ و پنهانست
لیک ظاهر شده در دیده هر بینائی

عاشقان با همه رسوا شده در راهش لیک
کس ندیدست چو من در ره او رسوائی

پرده در روی سخن گرچه کشد قطب الدین
میکند فهم سخنهاش ولی دانائی

دلا در راه وصل یار اگر از خود نهان گردی
بمعنی ز وصالش آشکارا شادمان گردی

اگر دست از وجود خود فرو شوئی بقد دانم
درون خلوت او محرم راز نهان گردی

چو گوئی گر بسر اندر خم چوگان عشق افتی
وی افتان و خیزان تا در آن دلستان گردی

ز جام وحدت دلبر اگر یک قطره می نوشی
ز مستی بر سر آن کوی رسوای جهان گردی

درین ره همت عالی ترا ای دل بکار آید
که فارغ از وجود خویش و از سود و زیان گردی

اسرار عشق را نکند فهم هر دلی
هر دم از آنکه هست در آن کوی مشکلی

[illegible] درد عشق ندارد طبیب دهر
[illegible]

هر نا قبول را نبود تاب درد عشق
جویای درد عشق بود پیر کاملی

حاصل ز عمر غیر غم درد عشق نیست
آنرا که درد نیست ازو نیست حاصلی

مشتاق وصل یارم و جویای راه او
بیدرد کس ندید درین راه واصلی

عاقل نباشد آنکه کند توبه از عشق
هرگز ز عشق توبه نکردست عاقلی

ای قطب دین بوی تو درمان درد خویش
هرگز نکرد ترک غم عشق مقبلی

ایام گل ار او دمکن غیر جام می
ساقی بجوی و نغمه چنگ و رباب و نی

باید که غیر ازین نکنی هیچ آرزوی
کز خم وحدتش بودت هایهوی هی

درمان درد عشق چو دردیست بیگمان
باید مدام ناله کنی بر درش چو نی

هر کس ز هجر ناله کنان ست همچو چنگ
نبود درست در ره تحقیق عشق وی

گر وصل یار بایدت از خویشتن بمیر
تا بهره ور شوی ز تجلی اسم حی

منشین بکنج خلوت تاریک بارها
در جستجوی دلبر خود باش پی به پی

از راه بیخودی بسر کوی عشق آی
ای قطب دین که تا بشود راه عشق طی

در عشق یار خویش اگر [illegible] میمانی
یقین دانم که محرم در حریم وصل جانانی

[illegible]
برو دست از وجود خویشتن شو گر مسلمانی

[illegible]
تو عاشق آنگهی باشی که داد از عشق بستانی

[illegible]
نیابی ره تو در کویش به عشق دلبر جانی

[illegible] غسل طریقت کن
چنین غافل چرا چون مردگان از آب حیوانی

چو خوردی آب حیوان زندہ جاوید میگردی
شوی موصوف ہر دم با تجلیہای سبحانی

رموزی گفت قطب الدین زراہ نزل جانان
کنی فہم سخنہایش اگر مرد سخندانی

دلا در بزم وصل یار خود گر آشنا گردی
بمعنی از گدائی بگذری و بادشا گردی

چہ حاصل زانکہ در ظاہر تو دادار علم دانی
ز ہستی وجود خویش میباید فنا گردی

نباشد معرفت گر صد کتاب از علم بر خوانی
من آنرا معرفت دانم کہ تو از خود فنا گردی

بدان تا بیخودی آنرا کہ دیوانہ شوی غافل
من آنرا بیخودی دانم کہ از ہستی جدا گردی

نشین در کنج تنہائی و دنیا را وداعی کن
ز خود چون بینوا باشی ز دلبر با نوا گردی

شنیدم یک سخن یک راہ آن دلدار جانی گفت
ز خود چون بگذری یکراہ بمعشوق سوی ما گردی

حدیث ہستیت ای قطب دین آسان نمود لیکن
ولی مشکل بود وقتی کہ از ہستی سوا گردی

ای از تو مہر زبان نشانے
وز تست حیات ہر زمانے

در خلوت ہر مرید و پیرے
با شد ز تو نیز داستانے

ہر کس کہ بکوی تو فرو شد
کے داد کسے از و نشانے

با شد ز وجود تو ہمہ چیز
خالی ز تو نیست ہیچ جائے

در ہر چہ نظر کنم بہ تحقیق
دارند ہمہ تو را بہانے

دارند بکوہ و دشت و صحرا
ہر نخ ز شوق تو فغانے

یارب کہ نباشد آنکہ با شد
بی یاد تو قطب دین زمانے

تنها نه همین جان من و جان جهانی
هر چیز که گویم که چنانی به ازانی

هم حاضر و هم غائبی ای راحت جانها
در جان زده خیمه و از دیده نهانی

نزدیکی و دوری طلبد طالب دیدار
نزدیک تر ای دوست بما از رگ جانی

اسرار همه پیش تو فاش ست بتحقیق
پوشیده ز تو نیست که شاه همه دانی

هر روز و شب آنرا طلب ای عاشق صادق
هر چیز که در جستن آنی تو همانی

هر بی بصری طالب دیدار نباشد
آنرا طلب امروز گر از دیده ورانی

بی درد طلب قطب دین از عمر چه حاصل
هر چیز که دی بوده امروز چنانی

کیست کو را بود امروز دل دانائی
درد او را نه کند در ره وصلت پائی

از سرای تن خود بادیه عشق بپوی
که اگر مرد رهی باش تو هم رسوائی

گرچه منشور دهندت بسوی حاکم شهر
تا نباشد بسر او کشش طغرائی

گوشه گیر و بعالم خط نومیدی کش
چه روی جز سر کوی غم عشقش جائی

اندرین روز بکوش و غم فردا میخور
نیست شک کز پی امروز بود فردائی

ظاهری داشت چرا از دل ما آنکو گفت
قطب دین را نبود جز غم او پروائی

آنزمان با مه خود دست در آغوش کنی
که خود از غیرت خود جمله فراموش کنی

نبری پی بسراپرده وحدت هرگز
کز خم وحدت او جام می نوش کنی

لذت از عشق بیابی تو اگر ای عاشق
آتش عشق تو از روغن خود جوش کنی

بشوی پخته و با جوش بمانی به یقین
دیگ خود را اگر ای دوست تو سرپوش کنی

باطن خویش چو ظاهر برو آراسته کن
خویش را همچو زر قلب چه سرپوش کنی

ناصحا رنج مکش کز سخن عشق حبیب
قطب دین را نتوانی که تو خاموش کنی

مه من کجات پرسم ز که جویمت کجائی
چه شود که شام هجران تو ز بام من برآئی

ز غمت گدای شهرم سر و پا برهنه دارم
طلبم ترا ز هر در به بهانه گدائی

بکس آشنا نگردم بخدا که آنچنانم
که بخویش هم ندارم سر و برگ آشنائی

همه شب روم بکنجی ز غم تو زار گریم
بامید آنکه یکره تو ز گوشه برآئی

به بهانه سجودت که نماز میگزارم
نه کنم اگر نباشی تو نماز خود نمائی

گرهست بسته از خون دل من بسان غنچه
چه شود که از نسیمی گره از دلم گشائی

مطلب ز قطب دین دل مه من با تو
که تو برده دلش را بطریق دلربائی

ای سالک رهرو خدا جوی
گر میطلبی خدا [illegible]

افشان بدو کون آستین را
تجرید شو و در آ [illegible]

وسواس بخویش را مده راه
آور ز همه جهان [illegible]

چون مرده بکنج خلوت تنگ
دست از همه [illegible]

تنهائی را شعار خود ساز
واکن ز همه [illegible]

سرگشته و بیقرار میباش
در جستن یار خویش [illegible]

در وادی فقر بی ریا باش
چون قطب دین راه صدق [illegible]

ای دل اگر روی ره کوی فنا روی
راه دگر بهرزه مرو کو خطا روی

بیگانه گر شوی ز همه خویش و آشنا
بیخویش و آشنا بخدا آشنا روی

در ملک دل سفر کن اگر مرد قابلی
راه حجاز از سر پستی چرا روی

دانی کجاست منزل مقصود بیگمان
آنجا که از خودت بتمامی جدا روی

از خود اگر بریده و بی بال و پر شوی
طیران کنی بعالم لا منتها روی

گر دست دوست گردن جانت گرفته است
بهر تمام درد خلائق دوا روی

ای قطب دین سفر بسوی یار خویش کن
جای دگر تو از سر کویش کجا روی

کسی بود بحقیقت عزیز هر دو سرای
که در دو کون ندارد عزیز غیر خدای

ز خواب نیمشب ار مرد قابلی برخیز
ز بهر دیدن دیدار یار دیده گشای

مباش کاهل و برخیز چون سبک روحان
بسوی دلبر جانی خود گذر فرمای

ز سر بنال محالی که هست بیرون کن
چو مرده از همه سود و زیان خود بدر آی

بروز هرزه درائی زبان خویش ببند
بغیر ذکر دلارام خویش لب مگشای

نهان ز خویش سفر کن درین ره ار مردی
که در حریم دلارام خویش یابی جای

عزیز من بشنو یک سخن ز قطب الدین
مباش در پی آزار بندگان خدای

گر بخوبی همه خوبان رخ حور بنمودی
دیده از خواب گران هیچکسی نگشودی

بوده چون درد غمش [illegible] شربت وصل
پیش ازین کاش بپایان غمش پیمودی

بار هجرانش گران [illegible] ضعیف
قوت بار فراقش چه شدی گر بودی

بروای دوزخ و از سوزش خود ناله مکن
نرسیده بتو از آتش هجران دودی

کوه بداختی گر آتش هجرش دیدی
یا سر خویش بخاک در او فرسودی

دولتی بنده شود آنکه بوصلش برسد
ورنه آزار کسی نیست ریائی سودی

آرزوهای خود از غیر خدا کی خواهد
قطب دین را نبود غیر خدا معبودی

ز تیر عشق مگر زخم خورده ام کاری
که با جفای تو هر لحظه ام بود یاری

کمر ز روی ارادت به بندگی بسته
نشسته بر سر کوی تو ام بصد زاری

ز محنت خویش چنین زار و ناتوان شده ام
شکایت از تو ندارم که میکشم خواری

ز تیغ عشق تو گر سینه ها فگار شده
کسی چو خویش ندیدم بسینه افگاری

گرم بخواب گزاری دمی هلاک شوم
مرا ز رحمت خود دور دور نگذاری

همین که فتنه آخر زمان علم افراشت
مرا ز فتنه آخر زمان نگهداری

ز عیب خویش سر قطب دین بماند پیش
بپوش عیب و راهم از آنکه ستاری

آمد بهار نیست مرا یار جانی
تا یک نفس بدوست کنم همزبانی

شبها نشسته ام بسر کوی آن نگار
کردم ز جان و دل بدرش پاسبانی

با هر که عهد میکنم آخر وفاش نیست
در هر چه بنگرم شود از خویش فانی

در دل وفای عهد کسی بسته ام که او
دارد ز خویش زندگی جاودانی

گر عشق یار بایدت از خویشتن برآی
تا بار عشق با تو نسازد گرانی

شبها بروز آور و بی یاد او مباش
میکن بصدق بر در او پاسبانی

گر پیشتر ز مرگ بمیری تو قطب دین
یابی همان زمان ز خدا زندگانیی

ای سالک راه یار جانی
گویم سخنی ز مهربانی

بی درد طلب مباش یکدم
با تو گفتم دگر تو دانی

ما پیر طریقت اندرین راه
هر جا که رسی بگو نشانی

چون راهروی طریق کردی
یک تن ز در خودت نه رانی

گر فعل بدی ز کس ببینی
روشن نکنی ز بدگمانی

از دیر خویش وصف ها گو
زان پیش که تو نگشته فانی

سریست که قطب دین کند فاش
تا بعد فنا دعاش خوانی

ای در ره تحقیق ز هر سو تو راهی
داریم هوس از تو به دزدیده نگاهی

زاهد بنما ز خودت این کبر نه زیبد
ما هیچ نداریم بجز آتش و آهی

[illegible] بفراغت بکسی پشت نهاده
من جز تو ندارم بجهان پشت و پناهی

[illegible] خود راهبری کن
تا من نشناسم بجز از کوی تو راهی

[illegible]
کاندر دو جهان نیست بجز نور الهی

[illegible] قطب دین [illegible]
[illegible] نگاهی

[illegible]
هرگز نشدم از درت ای دوست بجائی

تو پادشه حسنی و من بنده محتاج
ای پادشه حسن بده داد گدائی

هر چند که بیماری هجر تو کشیدم
هرگز بدر غیر نه رفتم به دوائی

هر دل که ز تیغ غم عشقت شده افگار
جز لمعهٔ رخسار تو اش نیست شفائی

صوفی بود آنکس که کند خانهٔ دل پاک
صوفی نه شود مرد به تسبیح و دعائی

هر کس بهوای دل خود رفته براهی
من هیچ ندارم که روم راه هوائی

چون قطب دین میباش ز سر تا بقدم هیچ
اینست که گفتم روش بی سر و پائی

یا رب این درد فراق یار در جان تا بکی
دور از بزم وصالش دیده گریان تا بکی

تن ضعیف و جان نزار و دل بود افگار او
یا رب این چندین غم هجران جانان تا بکی

من چنین بیمار و این شبهای هجران بس دراز
یا رب این بیداری شبهای هجران تا بکی

در تمنای وصال کعبهٔ دیدار یار
در بیابان غمش خار مغیلان تا بکی

همچو یعقوب از فراق یوسف گل پیرهن
دیده ها گریان بکنج بیت الاحزان تا بکی

چشم آن دارم که روزی یک نظر سویم کند
یا رب این چندین تغافلهای جانان تا بکی

قطب دین در کنج تنهائی بدست غم اسیر
دور از دیدار آن خورشید تابان تا بکی

ای برادر راست باشد عاشقی با گفتگوی
گر وصال یار خواهی از خودیت دست شوی

بر دهان خود بنه مهر و ادب را هوشدار
هر چه اندر پردهٔ اسرار بینی وا مگوی

در خم چوگان عشقش همچو گو انداز سر
تا توانی یکره از میدان مردان برد گوی

گر همیخواهی رسی در کعبهٔ مقصود خویش
رو بیابان وصالش را نهان از خویش پوی

زاد راهش نیستی باید اگر مرد رهی
در سر خود هر چه میداری در اندازی بجوی

باش بیگانه ز خویش و آشنا مردانه وار | برکش از سود و زیان عالم غدا جوے

خانهٔ دل از کثافت پاک کن ای قطب دین
وانگهی در وی تو مردان حقیقی را بجوے

ای عاشق صادق اگر از خویش برائی | بینود عجب ار در حرم دوست درائی
معشوق تو نزدیک و تو محروم ز وصلش | بینی رخش ار ز رنگ ز آئینه زدائی
نزدیک تر از جان بود آن دلبر جانی | اما تو درین کوے معطل به فنائی
او با همه کس باشد و گویند همه کس | از راه طلب جمله که ایدوست کجائی
بگذر ز خود و دیدهٔ دل بر رخش انداز | چندین چه کشی محنت و اندوه جدائی
چون زاهد خود بین نشوی نمره بطاعت | بنیوش شوا ر طالب دیدار خدائی

ای قطب دین تا کے حیل آری بشرافت
آخر ز حریم حرم دوست درائی

زنده زان باشم نگار من که در رحم توئی | در دو عالم چیست زین بهتر که جانانم توئی
جمع شد ملک وجود م تا تو در وی آمدی | موجب جمعیت ملک پریشانم توئی
همچو بلبل بر گل رویت اگر نالم مدام | خوش بود چون باعث فریاد و افغانم توئی
یکزمان با تو به از گلگشت جمله کائنات | کی کشد دل سوی آنها چون گلستانم توئی
هر کسے بر آسمان خورشید را بیند دے | در دل چون آسمان خورشید تابانم توئی

قطب دین را ملک دل از شمع روشن بر بود
زانکه در آب سیم دل شمع شب افروز توئی

گر بایدت بهر دو جهان معتبر شوی | باید که خاک مقدم اهل نظر شوی

در بایدت که پی بدلارام خود بری
باید نهان ز دیدهٔ هر بی بصر شوی

بر شاخ دل شگوفهٔ ایمان نگاه دار
باشد که از هوای وصالش ثمر شوی

قلب دلت صیرفی خویش پاک من
تا راست رو بملک جهان همچو زر شوی

مقبول طبع اهل دلی گر شوی یقین
بر فرق خسروان جهان تاج زر شوی

تا نا قبول و تیره و تاریک مانده
از پیش چشم اهل نظر در بدر شوی

چون قطب دین تو خدمت پیران اگر کنی
زین ملک بر ملک سموات بر شوی

ای بر سر کوی تو بهر گوشه شهیدی
وی داغ تو بر سینهٔ هر پیر و مریدی

آنکس که بمسجد بود و آنکه به دیر است
باشد همه را از تو بهم گفت و شنیدی

رخسار تو از دیدهٔ نااهل نهان است
بیند رخت آنرا که بود دیده و دیدی

هر کس که ز خود باز دهد رو چو به بیند
ای کاش دل تیره ز هستی برهیدی

از کوی تو عاشق نفتادی بغریبی
تا لذت دیدار تو هر لحظه چشیدی

بالی و پری بودی اگر مرغ دلم را
پرواز کنان بر سر کوی تو پریدی

گر وصل تو با جان بود ای دوست برابر
تنها من بیچارهٔ درویش خریدی

ای قطب دین یکشب بطلب گر بنشستی
چون صبح سعادت نفسی بر تو دمیدی

رباعیات

ای بادشه بادشه بادشهان
وی واقف جرم آشکارا و نهان

دارم ز تو چشم آنکه در روز جزا
داری گنه ما همه از خلق نهان

ولہ

آنی که ز تست اینهمه بود وجود
ما نیست شویم و ذات تو خواهد بود
ذات تو منزه است از عیب و قصور
دانست کسی که زنگ ز آئینه زدود

ولہ

یارب دل دردمند افگارم بین
وز درد فراق ناله زارم بین
اظهار محبت ار کنم لائق نیست
چشمی دارم و جان بیمارم بین

ولہ

چشمی دارم من از فراقت پر آب
وز آتش هجر تو دلم گشته کباب
بیمار [illegible] طبیب اجمال کن
بیمار ضعیف خویشتن را دریاب

ولہ

آنجا که توئی [illegible] منی را ره نیست
هر بوالهوسی ز سر عشق آگه نیست
دست شاهان نشیمن شهباز است
منزلگه صعوه دست شاهنشه نیست

ولہ

ای روی تو آئینه صاحب نظران
از خویش همه غائب و گم گشته در آن
تا عشق ترا بیخبران پی نبرند
داریم نهان سر تو از بیخبران

ولہ

تا روی تو دیدیم من ای طرفه نگار
سرگشته دوران شده ام چون پرکار
آنجا که توئی خودی نماند کس را
عشاق نگردند ز عشقت بیزار

ولہ

آنی که ترا دوست تر از جان دارم — سودای تو از غیر تو پنهان دارم
جان داده‌ام و وصال تو بخریدم — بیدرد گمان برد که آسان دارم

ولہ

ای از اثر حسن تو رونق بچمن — گل کرد قبا ز شوق تو پیراهن
گفتم که شود دلیل راهم ناگه — عشق از پس پرده روی بنمود بمن

ولہ

آنی که غمت مایهٔ سود دو جهانست — درد و غم تو عجب غم بی درمانست
هر درد [illegible] دارد — لیکن غم ماست که غم بی پایانست

ولہ

هر دل من زلف تو دام تو شده — مرغی که رمیده بود رام تو شده
زان می که بکام جان ما ریخته — روحم سرمست از مدام تو شده

ولہ

آنی که منزه ز عیب نقصان — دانی که ترا نه جای باشد نه مکان
گر مدعی از بنده دلیلی خواهد — گویم که کجاست فرق اندر تن و جان

ولہ

دل را نبود بغیر تو آرامی — آرام بغیرت نه کند جز خامی
زان می که بکام واصلان ریخته — دارم ز تو التماس زان می جامی

ولہ

آنجا که توئی جز تو کسی را ره نیست — وز کنه حقیقت تو کس آگه نیست

سررشته توفیق بدست تو بود		حقا که بدست هر گدا و شه نیست
	وله	
ای اهل دلان در آرزوی تو همه		خوبان جهان فروغ روی تو همه
از پرتو نور تست بود همه چیز		سرگشته شده بجستجوی تو همه
	وله	
روزی که ترا به بینم ای راحت جان		بیزار ز عمر خویش ای جان جهان
ناآمدنت اگر ز هستی نفست		رفتم بکنار تو تو آئی بمیان
	وله	
ای ذات تو از کنه بذاتت یکتا		وین جمله بود ز بود ذات تو جدا
آنکس که بتحقیق و یقین دید ترا		از خود بدر آمد بخدا دید خدا
	وله	
ای آنکه همه ستر نهان میدانی		هر چند کنم وصف تو صد چندانی
گر جان بدهم بوصل تو ارزانست		زیرا که بصد هزار جان ارزانی
	وله	
آنی که ترا نیست مقام و منزل		چیزی غیر تو نیست ما را حاصل
در هر دو جهان ذات تو کی می گنجد		یارب تو چگونه جای کردی در دل
	وله	
وقتی که ترا ز خود جدا می بینم		از بخت سیاه خود چها می بینم
در وقت سجود اگر به بینم رویت		من طاعت خود همه ریا می بینم

ولہ

عشقست که جا بجز رگ جان نکند
جان آرزوی بغیر جانان نکند
درد دل خویش با که گویم چکنم
معشوق طبیب آمد و درمان نکند

ولہ

تا گشته سر کوی فنا منزل من
واقف نشده کسی ز راز دل من
گویند طبیب حل کند مشکل تو
مشکل که شود حل ز کسی مشکل من

ولہ

تا عشق گرفته در دل بنده مقام
از بنده نماند هیچ چیزی جز نام
شاهنشه عشق خیمه تا در دل زد
اسباب حیات رفت بر باد تمام

ولہ

از محنت انتظار جانانم کشت
دشوار آمد بدست آسانم کشت
جان دادم و درد خود نکردم اظهار
فریاد که درد عشق پنهانم کشت

ولہ

فریاد که عشق عقل ما برد تمام
معشوقه در آمد بدلم کرد مقام
از ما اثرے نماند بی او باقی
چیزی که ورای اوست بر ماست حرام

ولہ

عشق آمد و جای کرد در ملک وجود
هستی وجود را تمامے بربود
زد خیمه سلطنت بملک باطن
از حکم ویست اینهمه گفت و شنود

ولہ

ما از سر کوی یار مست آمده ایم — وز روز الست می پرست آمده ایم
قانع گشته بوصل روی دیگر — بیزار ز هر چه بود هست آمده ایم

وله

آنها که بیار خویش آمیخته اند — از هر چه که غیر اوست بگریخته اند
از روز ازل ز واردات غیبی — شیر عشقش بکام جان ریخته اند

وله

وقتی که نوید وصل جانان آمد — هستی وجود بر تو نادان آمد
چون یار ز پرده روی خود بنماید — چیزی که نثار او بود جان آمد

وله

شهباز ز عشق ما بجائی که پرند — جبریل و ملائکه ازو بیخبر اند
گر جمله کائنات موجود ویند — آن قوم که محرم اند قومی دگر اند

وله

آنها که ز اسرار خدا آگاه اند — بر مسند فقر خویش شاهنشاه اند
گشته بصفات حضرت حق موصوف — از خویش بریده اند و با الله اند

وله

قومی که مجرد اند در راه خدا — هستند بتحقیق همه قوم جدا
رو از سر اخلاص در ایشان آمیز — گر میخواهی که باشی از اهل صفا

وله

عاشق باید که زرد باشد رنگش — وز جمله کائنات آید ننگش

روزی صد بار اگر کند توبه ز عشق — چون شیشه دگر بار زند بر سنگش

وله

[illegible] باید که [illegible] پا گردد — واندر طلبش بر در دلها گردد
[illegible] — [illegible] تو [illegible] پیدا گردد

وله

[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]

وله

[illegible] — [illegible]
از [illegible] خود گر بدر آئی [illegible] — [illegible] چون [illegible]

وله

[illegible] شریف از [illegible] شو — [illegible] دیده [illegible] چون شو
خواهی بجمال یار گردن بینا — از جمله تعلقات خود محزون شو

وله

گر میل تو وصل یار جانی باشد — باید که ز جان ترا گرانی باشد
تا جان ندهی طلب کنی دیدارش — از دوست جواب لن ترانی باشد

وله

آنرا که سر کوی فنا منزل نیست — گویا که ورا مهر خدا در دل نیست
از بهر طلبگاری او عمر خوشست — آنرا ز حیات خود چه حاصل نیست

ولہ

آنی کہ رسی بمدرسہ مسئلہ دان
علم ظاہر نہ قدر وارد چندان

برتختہ دل سبق بخوان ابجد عشق
شاید کہ ز لوح دل بیابی عرفان

ولہ

عقل تو عقیدہ ہست علم تو حجاب
ہستی تو بروی آب مانند حباب

معلوم کہ سرمایۂ عمرت خیدست
ثبتاب وجمال یار خود را دریاب

ولہ

مائیم کہ از ہستی خود بیزاریم
فانی ز وجود خویش با دلداریم

دوری ز میان تمام برداشتہ ایم
در بحر شہود فارغ از اغیاریم

ولہ

حقا بزبان دوست گویا شدہ ام
در بحر محیط در یکتا شدہ ام

فانی ز وجود خویش گردیدہ تمام
چون قطرہ تمام محض دریا شدہ ام

ولہ

دل از غم خویشتن چو بیگانہ شدہ
بیگانہ ز خویش و محو جانانہ شدہ

چون قطرہ درون بحر گم گردیدہ
با دلبر خود چو در یکدانہ شدہ

ولہ

عمریست کہ دل در آرزویش دارم
جان بہر نثار سر کویش دارم

گر روی نگار دیدہ ام عیبی نیست
آئینہ خویش روبرویش دارم

ولہ

چشمم چو بروی آن دلارام افتاد — فی الحال برآمد از نهادم فریاد
از شوق وصال او شدم جامه دران — عشق آمد و صبر و عقل برد از بنیاد

ولہ

گر سالک راهی که نشان راه است — گر اهل صفا و گر دل آگاه است
گوئی بحقیقت از خدا آگاهم — گوئی که محب لا اله الا الله است

ولہ

گر مرد رهی قدم ز سر باید کرد — سودای همه ز سر بدر باید کرد
گویم سخنی فاش ز روی تحقیق — از خویشتنت قطع نظر باید کرد

ولہ

نوری که دل ترا منور سازد — هر چیز که بد بود ز دل اندازد
باشد به یقین سفیر چون جلوه کند — صافی گردی و تیرگی بگدازد

ولہ

گوئی که ز نور حق دلم شد روشن — افعال ذمیمه شد مبدل بحسن
یعنی که شدست طور دل ملک و جهان — برگوی فنا و طور دل چیست بمن

ولہ

آن طور که سر خویشتن را دانی — زنهار از آن مقام رو گردانی
گفتم سخنی تا که ترقی شودت — انکار کنی از آن تو از نادانی

ولہ

آنجا که همه کشف و کرامات بود — [illegible]

البته دران مقام خودبین گردد — گوید که صفات او همه ذات بود

وله

از ملک اگر گذر کنی بر ملکوت — وارسته شوی بلب نهی مهر سکوت
چون خضر اگر خوری دمی آب حیات — دانم که گذشتی از مقام جبروت

وله

آنجا که مقام صوفیان باشد و بس — صوفی نشوی چو زان مقامی واپس
گر ملک تو نیست آن مقام ای تیره — خود را مفگن بدوغ مانند مگس

وله

در هستی خود اگر طلب کنی دیدارش — باشد طمع خام ترا انوارش
جائی که بود خاصیتش جان دادن — خود را برسان ولی مکن اظهارش

وله

آن چیست که زنده میشود مرده ازو — [illegible]
[illegible] — [illegible]

وله

خالیست سیاه بر رخش هر که [illegible] — [illegible]
از صافی [illegible] — [illegible]

آن نور هی که نور ذات [illegible] — [illegible]
آنجا که بود تجلی ذات خدا — [illegible]

ولہ

میباش بوادی توکل فیروز — زراق رساند بتو روزی بروز
از وسوسهٔ خیال کج حاصل نیست — از هر دو جهان چشم طمع را بردوز

ولہ

یاران ز من فقیر پندی شنوید — از بهر خدا ازین غلط درگذرید
گویند که ما فوق سیه رنگی نیست — پس موی سیاه ما چرا گشت سفید

ولہ

جائی که بتحقیق سر کوی فناست — دانم که هنوز دلبرت [illegible]
فانی گردی ولی بقایت نبود — [illegible]

ولہ

خواهی که بنور عشق دانا گردی — [illegible]
ملکست چو شد یقین بمنزل عشق — آنگه [illegible]

ولہ

[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]

ولہ

[illegible] — بیگانه و آشنا از آنجا ترسان
آنجا حیرت است اندر حیرت — با این همه قهر گاه گاهی احسان

ولہ

جائیست که اسلام شود کفر تمام		وان کفر مبدّل شودت با اسلام
خاصیت آن مقام تبدیل بود		تعجیل کن و زود بدا نجا خرام
	وله	
ای آنکه همه دم ز مقامات زنی		دعوی کنی و دم ز کرامات زنی
خود در نشناختی به تحقیق هنوز		دائم نفس از تجلی ذات زنی
	وله	
صاحب حالی که نور بیند شب و روز		از دیدن نور بخت گردد فیروز
درویش کسی بود که در پرده غیب		همدم شده با دلبر عالم افروز
	وله	
کامل نبود که نور ها را بیند		یا از سر کشف ارض و سما را بیند
کامل بود آنکه از سر تحقیقات		در هر چه نظر کند خدا را بیند
	وله	
بیچون و چگونه هست آن مه بر ما		در هستی ذات خویش باشد یکتا
هر کس گوید کنه او با مردم		کفر محض ست در خدائی خدا
	وله	
تا چند زنی لاف که مرد کارم		وز کعبهٔ مقصود خبر دارم
بر گوی همین نشان آن منزل نور		تا از تو تحقیق همان بپذیرم
	وله	
بخت که تمام دیده ها گردیده		وز نیک و بد خویش طمع بر بیده

آنرا چه مقام خوانده اند اهل شهود — برگوی اگر ترا خدا بگزیده

ولہ

جمعی که ز خویشتن مجرد شده اند — اندر نظر خلق همه رد شده اند
آئینه صفت گشته همه پاک نهاد — از روی خودش بجملگی بد شده اند

ولہ

تا بر سر کوی عشق منزل کردم — واقف نشده هیچکسی از دردم
هر چند جفا بدل رسد از ستمش — با غیر اگر نفس زنم نامردم

ولہ

المنت لله که از اهل دردم — بیدردم اگر ز درگهش برگردم
گر جان طلبد ز بنده مخلص خویش — اهمال اگر درو کنم نامردم

ولہ

در دهر بسان ذره ام سرگردان — خورشید جمال او همه جا تابان
در کعبه و بتخانه و در مسجد و دیر — هر جا دیدم ظهور او بود در آن

ولہ

در دهر کسی که بی الم باشد کیست — شادی زمانه من نمیدانم چیست
آنکس که ورا جوی بود عقل و تمیز — باید بهزار دیده بر خود بگریست

ولہ

دنیا که تمام محنت و غم باشد — شادی و نشاط اندرو کم باشد
چیزی که درو یافت شود درد و غمست — گر ساغر ایام دمادم باشد

ولہ

افسوس که عاقبت فنا باید شد — وز همنفسان خود جدا باید شد
این عالم فانی چو نماند بکسی — دلبستهٔ این و آن چرا باید شد

ولہ

بر عمر مکن تکیه که بر باد هواست — یاران همه رفته اند و این نوبت ماست
خوشحال عزیزی که درین دار فنا — فانی از خویش گشته باقی بخداست

ولہ

من رفتم و دل ماند برت زار و نزار — بگذر ز جفاکاری خود ای دلدار
زنهار ز روی مرحمت صد زنهار — از روی وفا بیادگارش بگذار

ولہ

شخصی که عزیز حضرت معبودست — هر کس که بود دشمن او مردودست
وانکس که ز اخلاص محبش باشد — بیشک و گمان ازو خدا خشنودست

ولہ

در عالم فانی که زر اندود بود — آیا چه کنم که عاقبت بود بود
باشی تو وکیل بنده اندر هر کار — دانم همه آن کنی که با سود بود

ولہ

عمری بطلبگاری او گردیدم — وز نیک و بد خویش طمع ببریدم
چون نیک نگه کرده ام از روی یقین — با او بنشستم و ز خود به بریدم

ولہ

سرمستان خمخانۂ وحدت وحید و صبوحی کشان مصطبۂ توحید را بشارت تازہ باد
کہ بحمد اللہ سبحانہ دریں ایام فرخندہ فرجام دیوان کرامت نشان کہ مشرقستان توحید
و عرفانست و تجلی گہ لطائف بی پایان یعنی دیوان حضرت خواجہ قطب الدین
اوشی بختیار کاکی قدس سرہ از خزائن اسرار خاطر انیس خلوت قدس قدوۃ العارفین
زبدۃ الواصلین رفیق طریق شریعت و طریقت رمز شناس لطائف حقیقت و معرفت
غواص محیط وحدت مشاہد وحدت در کثرت ولی مادرزاد ملقب بسلطان العاشقین قطب الاقطاب
یعنی حضرت ممدوح الالقاب کہ در کرامات و خرق عادات شانی عظیم و رتبۂ عالی داشتند و سبب
مستجاب الدعوات بودہ ہر چہ از زبان مبارکش برآمدی بہمان طور ظہور گرفتی آن اکبر اولیا
و اجل اصفیا خرقۂ فقر و ارادت از حضرت خواجہ معین الدین حسن سنجری پوشیدہ و اہل وے
از سادات اوش بودہ کہ قصبہ ایست از قصبات ماوراء النہر و بود و مسند حسینی کہ نسب
شریفش بہ چہار دہ واسطہ بحضرت امام جعفر صادق علیہ السلام میرسد و وجہ تلقیب بختیار را
چنین نوشتہ اند کہ بہ گاہ حضرت خواجہ موصوف بعمر پنج سالگی در خدمت شیخ العارفین
حاضر آمدہ شیخ فرمود کہ ای طفل عجب بختیاری کہ خضر علیہ السلام ترا بمن حوالہ کردہ ازاں
روز باز ایں لقب منسوب شدہ و بلقب مبارک کاکی را چنین طور رقم کردہ اند کہ زمانہ
خواجہ پناہ حضرت خواجہ قدس سرہ گاہ گاہ از ہمسایہ مادر گرفتی و نزد ہمسایہ گفتی کہ
اکو یا بابا شیم کاکا شما بملالت مرا آن پالکدہ [illegible] کہ مادر گرفتہ و امر کہ مرا کاکا
حضرت خواجہ شنید فرمود کہ بسم اللہ کہ بعد ازیں دست بطاق بر نہی چنانکہ خواہی گریہ و ہائی کاک
کردن تنگ یا علیجہ رونخی میباشم بردای پس چنان کردہ کہ یافت بنابراں لقب
حضرت خواجہ قطب الاقطاب در کتاب سیر الاقطاب بسیاری مسطور ست تاریخ ولادت

در سنه ۵۸۲ هجری بوده و وفات شریف چهاردهم ماه ربیع الاول سنه ۶۳۴ هجری بوقوع آمد در کتاب سیر الاقطاب احوال انتقال حضرت خواجه را بدین عبارت نوشته اند که روزی بخانقاه والا جاه حضرت خواجه هنگامه سماع گرم بود قوالان این بیت را میخواندند بیت عاشق رویت کجا بیند بکس + بستهٔ مویت کجا یابد خلاص + خواجه را حالت وجد طاری شد قوالان پیش خود طلبیده تواجد می فرمود که همدرین اثنا غزل خوانان این بیت آغاز کردند بیت کشتگان خنجر تسلیم را + هر زمان از غیب جان دیگرست + از استماع این بیت حالت آن اهل کمال چنان شد که بقدر ده درعه ببالا جست میکردند و باز بر زمین می آمدند تا سه روز همین حالت ماند که جز بوقت نماز بهوش نیامدی و بعد از سه روز از بن هر مو تسبیح اسم ذات جل شانه جاری شد و قطره های خون چکیدن گرفت و هر قطره که بر زمین فتادی نقش الله منقش شدی بعد از چهار روز از هر مو و هر اعضا صدای سبحان الله بر آمدن آغاز شد و از قطرات خون کلمه سبحان الله والحمد لله تحریر میگشت و هرگاه که غزلخوانان میگفتند ع کشتگان خنجر تسلیم را + در آندم حضرت خواجه بیدم و بیجان محض میشدند و وقتیکه میگفتند ع هر زمان از غیب جان دیگرست + باز زنده میگشتند و چون مرغ نیم بسمل می طپیدند روز پنجم از آغاز سماع حاضران محفل قوالان را از خواندن مصرعهٔ ثانی باشارت منع فرمودند همان دم حضرت خواجه نعره بزد و جان عزیز بجانان سپرد چنانچه تاریخهای تولد و وفات شریف در حلت نظیف اینست +

تاریخ ولادت حضرت خواجه قدس سره

جناب شیخ قطب الدین اوشی	که بود از مقتدای شیخ و هم شاب
بتولیدش رقم کن قطب عاشق ۵۸۲ھ	بگویم عاشق سالک درینباب ۵۸۲ھ

تاریخ وفات حضرت خواجه قدس سره

بحسب تاریخ وصالش گفت [illegible]	ز قطب [illegible]
وگر تاریخ او جنت مقام [illegible]	دوباره عالم [illegible]

[illegible]

دیوان قاسم سکلام مذکورہ شعرائے نامی زمانہ
حاضر جواب تھے۔

دیوان قاسم دیوانہ۔

دیوان فریدی۔ فارسی غزلیات مفید
یادآوری مبتدیان۔

رباعیات عمر خیام۔ محشی یہ رباعیات مثل
دواوین اور اُستادون کے کلام کے اعلیٰ درجے
کی سندی ہین۔

اختراع جدید۔ مصنائع شعری مین نادر کلام ہے
از جلوہ تہ ورطبع رائے کشن کمار رئیس ضلع مراد آباد

قصائد مدحیہ نظام۔ نواب نظام الدولہ
محمد مردان علی خان۔

قصائد ہفتخوان۔ مصنفہ مولوی عبدالاحد۔

قصائد پُر فوائد۔ مصنفہ منشی نتھن لال
بعجت تخلص۔

قصائد عرفی محشی۔ مصنفہ مولانا جمال الدین
عرفی شیرازی۔

قصائد بدر چاچ۔ محشی مع فرہنگ مصطلحات

ساقی نامہ ظہوری۔ محشی۔

قران السعدین۔ محشی مصنفہ امیر خسرو دہلوی

کلیات و دواوین اردو

کلیات انشاء اللہ خان۔ نتیجہ طبع شاعر
نامی بدلہ سنج سیر انشاء اللہ خان انشا تخلص
عہد نواب سعادت خان مین بڑے مقرب

کلیات نساخ۔ عمدہ کلیات جسمین ہادر زاد
رسائل شامل ہین۔

۱۔ شاہد عشرت۔ ۲۔ سخن شعرا۔ ۳۔ اشعار نساخ
۴۔ مرغوب دل۔ ۵۔ دفتر خیال۔ ۶۔ گنج نوادر
۷۔ چشمہ فیض۔ ۸۔ قند پارسی۔ ۹۔ زبان ریختہ
۱۰۔ قطعہ منتخب۔ از جلوہ گر، طبع وقاد مولوی
عبدالغفور خان بہادر اور یہ ہر ایک کتاب علحدہ
علحدہ بھی موجود ہے۔

کلیات سودا۔ قصائد و مثنویات و دواوین
و رباعیات از کلام تاج الشعرا مرزا رفیع السودا
مستند الکلام۔

کلیات نظیر۔ اکبر آبادی

کلیات تراب۔ مجموعہ جسمین چند کتابین ہین
۱۔ دیوان۔ ۲۔ مثنوی عاشق صنم و معشوقان
۳۔ شجرۂ قادریہ۔

کلیات صنعت۔ کلام شاعر مستند
میان کریم الدین صنعت۔

کلیات ناسخ۔ دو دیوان ضخیم و رحیشپ
پنجۂ بلندی فکر شیخ امام بخش ناسخ متخلص بہ مستند لکھنوی

کلیات آتش۔ طبع اول نمونہ نامی حیدر علی
آتش لکھنوی معاصر ناسخ۔